

هو
121

اسرار نامه

فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری

نشر الکترونیکی : کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از : ینی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>
Ancient.ir



فهرست

6.....	المقاله الاولى فى التوحيد	-1
9.....	المقاله الثانيه فى نعت رسول الله صلى الله عليه و سلم	-2
11.....	در صفت معراج رسول الله صلى الله عليه و سلم	-3
14.....	المقاله الثالثه فى فضيلت اصحابه	-4
14.....	فى فضيلت امير المؤمنين عمر رضى الله عنه	-5
14.....	فى فضيلت امير المؤمنين عثمان رضى الله عنه	-6
15.....	فى فضيلت امير المؤمنين على رضى الله عنه	-7
15.....	المقاله الرابعه	-8
18.....	المقاله الخامسه	-9
الحكايه و التمثيل		-10
20		
21.....	المقاله السادسه	-11
21.....	الحكايه و التمثيل	-12
21.....	الحكايه و التمثيل	-13
21.....	الحكايه و التمثيل	-14
22.....	الحكايه و التمثيل	-15
22.....	الحكايه و التمثيل	-16
23.....	الحكايه و التمثيل	-17
24.....	الحكايه و التمثيل	-18
25.....	الحكايه و التمثيل	-19
25.....	المقاله السابعه	-20
25.....	الحكايه و التمثيل	-21
25.....	الحكايه و التمثيل	-22
26.....	الحكايه و التمثيل	-23
26.....	الحكايه و التمثيل	-24
26.....	الحكايه و التمثيل	-25
27.....	الحكايه و التمثيل	-26
28.....	الحكايه و التمثيل	-27
28.....	الحكايه و التمثيل	-28
29.....	الحكايه و التمثيل	-29
29.....	الحكايه و التمثيل	-30
29.....	المقاله الثمانيه	-31
30.....	الحكايه و التمثيل	-32
31.....	الحكايه و التمثيل	-33
32.....	المقاله التاسعه	-34
32.....	الحكايه و التمثيل	-35
33.....	الحكايه و التمثيل	-36
34.....	الحكايه و التمثيل	-37
34.....	الحكايه و التمثيل	-38
35.....	الحكايه و التمثيل	-39
35.....	المقاله العاشر	-40
36.....	الحكايه و التمثيل	-41
36.....	الحكايه و التمثيل	-42

36	43- الحكاية و التمثيل
37	44- الحكاية و التمثيل
37	45- الحكاية و التمثيل
38	46- مقاله الحادى عشر
38	47- الحكاية و التمثيل
39	48- الحكاية و التمثيل
40	49- الحكاية و التمثيل
40	50- الحكاية و التمثيل
41	51- الحكاية و التمثيل
41	52- الحكاية و التمثيل
42	53- الحكاية و التمثيل
42	54- الحكاية و التمثيل
42	55- الحكاية و التمثيل
42	56- الحكاية و التمثيل
43	57- الحكاية و التمثيل
43	58- الحكاية و التمثيل
43	59- مقاله الثانى عشر
44	60- الحكاية و التمثيل
44	61- الحكاية و التمثيل
45	62- الحكاية و التمثيل
45	63- الحكاية و التمثيل
46	64- الحكاية و التمثيل
47	65- الحكاية و التمثيل
48	66- الحكاية و التمثيل
48	67- الحكاية و التمثيل
48	68- الحكاية و التمثيل
49	69- الحكاية و التمثيل
50	70- الحكاية و التمثيل
50	71- الحكاية و التمثيل
50	72- مقاله الثالث عشر
51	73- الحكاية و التمثيل
52	74- مقاله الرابع عشر
53	75- الحكاية و التمثيل
54	76- الحكاية و التمثيل
54	77- الحكاية و التمثيل
55	78- الحكاية و التمثيل
55	79- الحكاية و التمثيل
55	80- مقاله الخامس عشر
56	81- الحكاية و التمثيل
58	82- الحكاية و التمثيل
58	83- الحكاية و التمثيل
59	84- الحكاية و التمثيل
59	85- مقاله السادس عشر
59	86- الحكاية و التمثيل
60	87- الحكاية و التمثيل
60	88- الحكاية و التمثيل



61	الحكاية و التمثيل	89-
62	المقالة السابعة عشر	90-
62	الحكاية و التمثيل	91-
62	الحكاية و التمثيل	92-
63	الحكاية و التمثيل	93-
64	الحكاية و التمثيل	94-
64	المقالة الثامنة عشر	95-
65	الحكاية و التمثيل	96-
66	المقالة التاسعة عشر	97-
66	الحكاية و التمثيل	98-
67	الحكاية و التمثيل	99-
	الحكاية و التمثيل	100-
			67
	الحكاية و التمثيل	101-
			67
	الحكاية و التمثيل	102-
			67
	الحكاية و التمثيل	103-
			68
	الحكاية و التمثيل	104-
			68
	الحكاية و التمثيل	105-
			68
	الحكاية و التمثيل	106-
			69
	الحكاية و التمثيل	107-
			70
	الحكاية و التمثيل	108-
			70
	الحكاية و التمثيل	109-
			70
	الحكاية و التمثيل	110-
			70
	الحكاية و التمثيل	111-
			71
	المقالة العشرون	112-
			71
	الحكاية و التمثيل	113-
			72
	الحكاية و التمثيل	114-
			73
	الحكاية و التمثيل	115-
			74
	المقالة الحادية و العشرون	116-
			75

الحكاية و التمثيل	-117
	77
المقاله الثانيه و العشرون	-118
	77
الحكاية و التمثيل	-119
	78
الحكاية و التمثيل	-120
	79
الحكاية و التمثيل	-121
	79
الحكاية و التمثيل	-122
	80
الحكاية و التمثيل	-123
	80
الحكاية و التمثيل	-124
	80
الحكاية و التمثيل	-125
	80



بسم الله الرحمن الرحيم

۱ - مقاله الاولی فی التوحید

خرد را در خدا دانی یقین داد
 زمین و آسمان زیر و زبر زوست
 فلک بالا زمین پستی ازو یافت
 زمین اندر سجود افتاده اوست
 ز کاف و نون فلک را و زمی را
 ز پیهی نرگس بینا کند او
 چنان کز عنکبوتی پرده داری
 ز بادی عیسی مریم برآرد
 ز باران در ز کان گوهر نماید
 یکی آخر که پایانی ندارد
 یکی باطن که ظاهر تر ز نورست
 نه ملکش را سرانجام و نهایت
 که او از هر چ من دانم برونست
 که دانستست او را و که دیدست
 که هر چیزی که گوئی اینست آن نیست
 ولیکن کنه او کی می برد راه
 خدا را کنه چون دانم که چونست
 که هرگز سر جان با کس نگفت او
 تو از جان زنده و جان را ندانی
 که کس را جز خموشی نیست یارا
 طریق این خموشی یافتم من
 قناعت کن جمال صنع دیدن
 برای از چار دیوار طبایع
 چه سازی از طبایع کردگاری
 فرا آتش ده و لختی بروخند
 بزیر پای خاکی بر سرش کن
 ببادش برده و بادیش پندار
 چو آتش بر زدی آتش درو زن
 طبیعی نیستی مرد خدا باش
 ترا با کار چار ارکان چه کار است؟
 یکی بین و یکی دان و یکی گوی
 ولی بیننده را چشم است احول
 بحمدش خطبه تسبیح گوین
 که یک یک ذره را با اوست رازی
 همی گویم که ای تو ای همه تو
 که آن را نیست با روی تو روئی
 فرو بردی سر یک موی ما را
 نبود ذره را پایداری
 درون جان و بیرون جهانی
 تو با ما در میان جان بمانده
 که تو در جانی و جان کس ندیدست
 همه در تو گم و تو در میان نه
 نه در جا و نه بر جایی همیشه

بنام آنک جان را نور دین داد
 خداوندی که عالم نامور زوست
 دو عالم خلعت هستی ازو یافت
 فلک اندر رکوع استاده اوست
 ز کفک و خون برآرد آدمی را
 ز دودی گنبد خضرا کند او
 ز نیش پشه سازد ذوالفقاری
 ز خاکی معنی آدم بر آرد
 ز خون مشک و ز نی شکر نماید
 یکی اول که پیشانی ندارد
 یکی ظاهر که باطن از ظهورست
 نه هرگز کبریایش را بدایت
 خداوندی که او داند که چونست
 چو دید و دانش ما آفریدست
 ز کنه ذات او کس را نشان نیست
 اگرچه جان ما می پی برد راه
 چو بی آگام از جانم که چونست
 چنان جان را بداشت اندر نهفت او
 تنت زنده بجان و جان نهانی
 زهی صنع نهان و آشکارا
 هزاران موی را بشکافتم من
 چو نتوانی بذات او رسیدن
 اگر تو راست طبعی در صنایع
 خدایت را نیفتادست کاری
 اگر آبست اصل آبی بروبند
 وگر خاکست در پیش درش کن
 وگر باد است بیدایش پندار
 وگر اصل آتش است آبی بروزن
 طبیعت راست داری بی ریاباش
 چو در هر دو جهان یک کردگار است
 یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی
 یکیست این جمله چه آخر چه اول
 نگه کن ذره ذره گشته پویان
 زهی انعام و لطف کار سازی
 زهی اسم و زهی معنی همه تو
 نبینم در جهان مقدار مویی
 اگر با تو نبود روی ما را
 اگر لطفت نپیوستی بیاری
 همه باقی بتست و تو نهانی
 همه جانها ز تو حیران بمانده
 ز راهت حد و پایان کس ندیدست
 جهان از تو پرو تو در جهان نه
 نهان و آشکارایی همیشه



نهانی تو از گویایی تست
 تویی گنج و همه عالم طلسم است
 که بر هر ذره می تابد ز ذرات
 دو عالم ثم وجه الله بینم
 همه عالم توی و قدرت تو
 دو عالم از تو، تو از خود بمانده
 همه آثار صنع و قدرت تست
 تو در پرده چنین پنهان بمانده
 بتو بیننده عقل و تو عیان نه
 تعالی الله زهی نور تعالی
 چو تو هستی چه باشد نیز دیگر
 که التوحید اسقاط الاضافات
 تویی مطلوب و طالب چند گویم
 چنان خواهم که جان را بر شکافم
 چو اندر تو رسد برسد ز تو پاک
 اگر زشت ارنکو در خاک خفتند
 که چون پیدا شدند و چون گذشتند
 چنانک او جمله را می داشت بودند
 نه تن را آگهی از تن که تن کیست
 نه دیده با خبر از دیدن خویش
 تنت را از توانایی خبر نه
 نه جن و انس و شیطان و ملک را
 بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
 نه آن کامد خیر دارد ازین راه
 که سر مویی نیاید هیچ کس باز
 که انگشتی برو نتوان نهادن
 که جز صبر و خموشی نیست درمان
 که بادی بگذراند بر لب از بیم
 که یک تن زهره آهی نداریم
 از آن یک قطره خلقی آفریدست
 فرو ماندند سرگردان فطرت
 همه در قطره گشتند غرقاب
 برین درگه بزانو اندر آیند
 تویی معروف و عارف ما عرفناک
 همه در پرده پندار ماندند
 ز دیری گاه مرد راه اوئیم
 که دریایی برد پر در خوشاب
 که تا دستش دهد خورشید افلاک
 چگونه می در آشامی دو عالم
 چنان نیست این که اندیشیده تو
 منه بیرون ز حد خویشتن پای
 چو باران بر رخ افشان اشک حسرت
 چه برخیزد ازین مثنی رگ و پوست
 چه نسبت دارد آخر خاک با پاک
 بعالم در چه افزود و چه کم شد
 که کم ناید برین در از چنین سر

خموشی تو از گویایی تست
 تویی معنی و بیرون تو اسم است
 زهی فر و حضور نور آن ذات
 ترا بر ذره ذره راه بینم
 دوی را نیست ره در حضرت تو
 ز تو بی خود یکی تا صد بمانده
 وجود جمله ظل حضرت تست
 جهان عقل و جان حیران بمانده
 جهان پر نام تو وز تو نشان نه
 عیان عقل و پنهان خیالی
 نبینم جز تو من یک چیز دیگر
 نکو گوئی نکو گفتست در ذات
 در آن وحدت چرا پیوند جویم
 چو من دیبای توحید تو باقم
 درآید صد هزاران قالب از خاک
 جهانی خلق بودند و برفتند
 ز چندان خلق کس آگه نگشتند
 اگرچه جمله در پنداشت بودند
 نه جان دارد خبر از جان که جان چیست
 نه گوش آگاه از بشنیدن خویش
 ز فانت را ز گویایی خبر نه
 نه آگاهی ازین گشتن فلک را
 فرو رفتند بسیاری بدین کوی
 نه آن کومی رود زین راز آگاه
 چنان گم کرده اند این سربی راز
 دری مدروس شد نتوان گشادن
 ببايد داشت گردن زیر فرمان
 که دارد زهره در وادی تسلیم
 همه جز خامشی راهی نداریم
 ز آدم قطره را برگزیدست
 در آن قطره بسی کردند فکرت
 فرو شد عقلها در قطره آب
 هزاران تشنه زین وادی برآیند
 ز عجز خویش می گویی تو ای پاک
 دو عالم جمله در گفتار ماندند
 همی گویند ما در جست و جوئیم
 عجائب بین که آمد قطره آب
 عجب تر این که آمد ذره خاک
 چو داری حوصله از پشه کم
 جگر در خون بسی گردیده تو
 برو سودای بیهوده مپیمای
 گلیم عجز در سرکش ز حیرت
 که در خور نیست حق جز حق ای دوست
 خدا پاک و منزله تو ره خاک
 اگر موری ز عالم با عدم شد
 بسان حلقه سر می زن برین در



که هم چون حلقه زان در ماند بیرون
 که در خورد خدا هم اوست کس نیست
 که چیزی گم نکردن می چه جوئی
 چو گم گردد سوی جستن شتابی
 بسا جانا کزین حسرت بر آمد
 که می داند که سر کار او چون
 نبودش کار جز تسبیح و تقدیس
 ز استغناى خود بر باد دادند
 تنش دستار خوان لعنت آمد
 سر وادی بی فریاد داریم
 ز استغناى حق فریاد ما را
 همه او امید معصومان سر آید
 فرو کوبند کوس لایزالی
 که عرضه دارد این نقد نپهره
 ترا جز نیستی هیچ این چه بازیست
 که خشنود آید از تو بی نیازی
 ولی او از نمازت بی نیازست
 که گر تکلیف کردت داد توفیق
 نگردد هیچکس هرگز مسخر
 بود پیشش چو از موی سیاهی
 ز یک سر موی صد صنعت نمایی
 که چندین عقل و جان آنجا بازیست
 بهر یک ذره صد طوفان بر آید
 ندارد هیچ موجودی معیت
 در آن وحدت جهان مویی نسجد
 بدست خویش بستی چینه بردام
 بیاید گوی بر باید ز ادريس
 بیک ساعت دو عالم بر هم افتد
 بیاید گم شود در سایه جاوید
 بنشیند کسی را بر تومویی
 ندارد کس و رای تو در آن راه
 که نه نقصان پذیرد نه تزاید
 زمین چون موم گرداند فلک هم
 بامید سقیمم ربکم جان
 ز یک یک ذره خورشید الهی
 بآه بی دلی عالم بسوزی
 تودادی مادران را مهربانی
 بمویی عالمی در دام آید
 جهانی را بسر مویی بگیری
 که شکرش هم تو دانی گفت دایم
 نه برگ خامشی نه روی گفتن
 کسی را زهره آهی نبودی
 ندیدندت ولیکن ناپدیدند
 همی نازند دایم زان تجلی
 کنند از وی مشام جان معطر
 برین بیچارگی ما ببخشای

کبود از بهر آن پوشید گردون
 خدا را چون خدا یک دوست کس نیست
 اگر از تو کسی پرسد چه گوئی
 نخستین یافت باید چون بیابی
 گزافست از چنین حسرت سر آمد
 همه جانهای صدیقان پر از خون
 ببین چندین هزاران سال کابلیس
 همه طاعات او بر هم نهادند
 دلش خونابه جای محنت آمد
 ز استغناى حق گر یاد داریم
 جگر خون می شود زین یاد ما را
 باستغنا اگر فرمان در آید
 چو فردا پیش آن ایوان عالی
 که دارد در همه آفاق زهره
 خدا را کبریای بی نیازست
 تو می خواهی بتسبیح و نمازی
 نمازت توشه راه درازست
 جوامردا یقین می دان بتحقیق
 اگر توفیق حق نبود مددگر
 زهی رتبت که از مه تا ماهی
 زهی قدرت که از قدرت نمایی
 زهی عزت که چندان بی نیازست
 زهی حشمت که گر بر جان در آید
 زهی سبقت که با آن اولیت
 زهی وحدت که مویی در ننگد
 زهی نسبت که در چل صبح ایام
 زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس
 زهی غیرت که گر بر عالم افتد
 زهی هیبت که گر یک ذره خورشید
 زهی حجت که اندر هیچ روی
 زهی حرمت که از تعظیم آن جاه
 زهی ملک که واجب گشت لابد
 زهی قدرت که گر خواهد بیک دم
 زهی شربت که در خون می زند نان
 زهی آیت که بنمایی چو خواهی
 زهی فرصت که در عالم فروزی
 زهی شفقت که بر ما جاودانی
 زهی مهلت که چون هنگام آید
 زهی وقتی که در وقت اسیری
 زهی نعمت که چندان شد ملازم
 زهی شدت که در حجت گرفتن
 زهی رخصت که گر راهی نبودی
 زهی فرقت که بسیاری دویندند
 زهی راحت که قدوسان اعلی
 زهی لذت که پاکان مطهر
 همه بیچاره ایم و مانده بر جای

دان بتحقیق

نیازست



چو درگهواره گور او فتادیم
 شده آن گور چون گهواره تنگ
 درون آیند دو زنگی پر از زور
 چو طفلان مادران سختی و تنگی
 نه ما را مادری نه مهربانی
 ز ما ببریده هم بیگانه هم خویش
 چو طفلان جهان نادیده باشیم
 چو ما یک ساعتی باشیم در خاک
 بما گویند من ربک و ما دین
 چو خود ما را بیوردی باعزاز
 اگر ما را نیاموزی تو گفتار
 بماند تا ابد این درد با ما
 خداوندا همه سرگشتگانیم
 ز سر تا پا همه پیچیم بر پیچ
 نداری دل که در دلداری ما
 دلت چون نیست چون سوزد ز زاری
 خداوندا منم بیچاره مانده
 تنم را گرچه نیست از تو نشانی
 تویی در ضمن سر عقل و جانم
 تویی فی الجمله مستغنی ز عالم

چو طفلان ما در آن عالم بزادیم
 کفن بر دوش ما پیچیده چون سنگ
 بجنبانند ما گهواره کور
 بلرزیم از نهیب و سهم زنگی
 بگردانیده روی از ما جهانی
 چو طفلان ما و راهی سخت در پیش
 زهی سختی که ماتر سیده باشیم
 از آن زنگی نگه مان دار ای پاک
 خدایا از تو می خواهیم تلقین
 مده ما را بدست زنگیان باز
 درازا منزلا و مشکلا کار
 ندانم تا چه خواهد کرد با ما
 مصیبت دیده و آغشتگانیم
 چه سر چه پا همه هیچم بر هیچ
 دمی دل سوزدت بر زاری ما
 چه می گویم همه دلها تو داری
 درین فکرت دلی صد پاره مانده
 ولی غایب نه از جان زمانی
 چنین گوهر فشان زان شد زبانه
 سخن کوتاه شد والله اعلم

۲ - المقالة الثانیة فی نعت رسول الله صلی الله علیه و سلم

ثنائی نیست با ارباب بینش
 چو می لرزد ز هیبت ایندعاگوی
 چو نعمت ذات او بالای گفتست
 چه گویم من ثنای او خدا گفت
 محمد صادق القولی امینی
 محمد کافرینش را نشان اوست
 محمد بهترین هر دو عالم
 بعنصر گوهر درج نبوت
 رقوم آموز سر لایزالی
 مجانس گوی راز پادشاهی
 جهان یک خاکروب بارگاهش
 هنوز آدم میان آب و گل بود
 در آدم بود نوری از وجودش
 چو نورش را ودیعت داشت عالم
 گذر کرد او ز چندینی پیمبر
 زهر منزل که سوی آن دگر شد
 چو آخر کارها پردخته آمد
 چو خلوت داشت پیش از وحی جل سال
 درآمد پیش طوس ملایک
 فغان در بست جبریل امین زود
 دل پر نور را دریای دین کن
 بموسیقی غیب اهل سپاسی
 تویی مستحضر اسرار مدوک
 مه و خورشید چون باشد مدثر

سزای صدر و بدر آفرینش
 ز فانش چون تواند شد ثناگوی
 ز فان از کار شد چه جای گفتست
 که نام اوست با نام خدا جفت
 جهان را رحمه للعالمینی
 سرافرازی که تاج سرکشان اوست
 نظام دین و دنیا فخر آدم
 بمعنی اختر برج فتوت
 جهان افروز اقلیم معالی
 معما دان اسرار الهی
 فلک یک خرقة پوش خانقاهش
 که او شاه جهان جان و دل بود
 وگرنه کی ملک کردی سجودش
 بیامد تا بعبداله ز آدم
 ز جمله چون گهر افتاد بر سر
 اگرچه پخته بود او پخته تر شد
 اگرچه دیر آمد پخته آمد
 امین وحی، وحی آورد در حال
 پی او قدسیان گشته فذلک
 که ای مهتر ز فان بگشای هین زود
 حدیث وحی رب العالمین کن
 که این نه پرده را پرده شناسی
 مشو خاموش اقراء بسم ربک
 دثار از سر بر افکن قم فاندز



تویی اصل و همه عالم طفیل
 تویی بر حق بحق پیغمبری کن
 شد آنگه علم القرائش از یاد
 شریعت نو شد و اسلام نو گشت
 ز مغز هر سخن روغن برون کرد
 که نور گوهر دولت ازو بود
 مه و خورشید از آن یک ذره دریافت
 بسر تاج لعمرک بر نهاده
 ز رویش نور برگردون رسیده
 دو کون از نور روی او منور
 که زیر سایه دارد طیلسانش
 که هر مویست و صد جان در پناهِش
 ز جنت در نماز انگور او یافت
 شده چون خوشه پروین همه نور
 و لیک از کافران رنجور می بود
 که از طاعت همی پایش ورم کرد
 گهی از ضعف سنگی بر شکم بست
 فلک مشکل بلا از بهر او سود
 که بی رنجی نخواهی گنج بردن
 که گر نزدیک بعضی غیر اینست
 درآمد جبرئیل آن داوری را
 که ندهد کار با انگشتی نور
 چرا مشغول می کردی بانگشت
 مبین انگشتی همچون سلیمان
 اگر از زر زنی آن هم حرامست
 که تسبیح است در انگشت مردان
 زدی انگشت، در چشم زمانه
 چه با انگشتی آری دل خویش
 که تا با یادت آید دردمندی
 اگر بی ما زنی انگشت در آب
 فرو مگذار از انگشت مویی
 ز زیر پنبه خونین برون آر
 که آن روز پسین آسان شود پیش
 که جز تو هیچ کس ناید بهیچم
 که توشاگردی و من اوستادم
 نهادی پیش ما انگشت بر لوح
 شده ز انگشت با ملکیت حاصل
 ز تو اهل قلم را این همه عز
 خرد انگشت در دندان بمانده
 قیامت با یک انگشتت برابر
 چو طفلی می مزد انگشتت او مید
 که یک انگشت با تو بر نمک زد
 برآور چشمه از زیر هر انگشت
 که از فرق تو انگشتیست تا عرش
 بسوزد همچو انگشتی پر خویش
 بانگشتت بیک دیگر نمایند

تویی شاه و همه آفاق خیل
 بحق خوان خلق را و رهبری کن
 چو حق از نور جان وحیش فرستاد
 بآخر چون بدعت پیش رو گشت
 جهانی را بمعنی رهنمون کرد
 نگوساری هر بدعت ازو بود
 چو نور دولتت یک ذره دریافت
 درآمد گیسوی مشکین گشاده
 ز مویست مشک در عالم دمیده
 سه بعد از عطر موی او معطر
 زهی خورشید روی دلستانش
 زهی مشک دو گیسوی سیاهش
 ز حضرت سینه پر نور او یافت
 درون جانش آن هر دانه انگور
 چه گر جانش ز حق پر نور می بود
 گهی دندانش را سنگی قلم کرد
 گهی بر دل نهاد از دست غم دست
 چو دنیا و آخرت از بهر او بود
 از آن بایست چندان رنج بردن
 بزعم آن مفسر کوامین است
 چو گردانید او انگشتی را
 که ای سید دل از انگشتی دور
 فلک از بهر تست انگشتی پشت
 دلی داری تو در انگشت رحمن
 چه گر انگشتی تو بنام است
 تو در انگشت خود تسبیح گردان
 ترا چون ماه شد انگشتوانه
 بهر انگشت داری صد هنر بیش
 سزد گر رشته بر انگشت بندی
 نیاری با عتاب کبریا تاب
 مپیچ از ما بیک سر موی سویی
 چو انگشتی درستت هست در کار
 حسابی گیر بر انگشت با خویش
 از آن این نکته بر انگشت پیچم
 از آن انگشت بر حرفت نهادم
 نه تو از علم القرآن بصد روح
 بحرب مکه از برد الا نامل
 در انگشتت قلم نابوده هرگز
 ز عزت عقل و جان حیران بمانده
 طفیل تو دو گیتی را سراسر
 تویی بی سایه و پیش تو خورشید
 از آن خورشید خرگه بر فلک زد
 ترا چون چشمه خضرت در مشیت
 قدم بر عرش نه از عرصه قرش
 گر انگشتی شود جبریل در پیش
 ز نورت قدسیان پر بر گشایند



همه انگشت یکسان نیست بردست
 که انگشتش درازی بیش دارد
 که هست او رادلی پر نور تحقیق
 زند ابلیس را انگشت در چشم
 بزنی یک یک ورق قرآن بانگشت
 ببخشد در نماز انگشتی را
 جهانشان حلقه انگشتی کن
 اشارت کن بانگشتی سوی ماه
 بانگشتی مه گردون قلم کن
 تو می بر هم بانگشتی مه از هم
 بانگشتی قنب او را بیاویز
 بکش انگشت از بزغاله زهر
 ندارد آن زمان کس پاس دینت
 اگر کافر نهد انگشت در گوش
 همه گفتار را خاموش دارد
 برو انگشت بر لب نه مزنی دم
 بر آن سنگین دلان عالم کنم ننگ
 زهی صاحب زهی صادق زهی صدر
 زهی سلطان دار الملک افلاک
 زهی هفت آسمان یک خانه تو
 زهی محرم ترین شخص خدا را
 زهی چو یک زن بام تو انجم
 بتو مستظهر از مه تا بماه
 ز خاکت کرده کحل چشم انجم
 همه زیر لوایت دست بر هم
 که هارون درت موسی عمرانست
 ز نور تو حرم را گشته محرم
 بهشتی نقد در دوزخ از آن یافت
 که تادر راه تو قربان شود بوک
 زبور عشق تو خوانده شب و روز
 ولیکن در سپاهت یک سپاهیست
 بسوزن می کند نام تو بر جان
 ولی جز حق نبوده مونس تو
 نه گندم نه بهشت آمد ترا بند
 تو با نعلین بگذشتی ز کونین
 ترا در هر مقامی روزنی بود
 تفویضی شمع حقیقی اولیا را
 شب معراج در شب چراغی

۳ در صفت معراج رسول صلی الله علیه و سلم

براقی برق رو آورد از نور
 بدار الملک روحانی سفر کن
 بهر جانب جهانی حور عین
 ز بهر رویت ای خورشید درگاه
 که تا زیشان مگر گیری بتحفه
 که تا ز آن سوی رانی بوک دلدل
 سپند چشم می سوزند تا روز

رسالت را رسولی چون تو ننشست
 نه حلوا آنکسی در پیش دارد
 برو انگشت نه بر نبض صدیق
 عمر را گوی تا برخیزد از خشم
 بعثمان گو بقرآن شو قوی پشت
 علی را گوی تا فرمان بری را
 برو با بت پرستان داوری کن
 ز تو گر معجزی خواهند ناگاه
 بصدق خویش دین را محترم کن
 حسودت می گزد انگشت از غم
 سرانگشتی که کرد از دینت پرهیز
 ز مثنی گاو ناپرداخته دهر
 سرانگشتی گراید در زمینت
 تو قرآن خوان مباش ای دوست خاموش
 بلال انگشت چون در گوش دارد
 اگر بر لب ز نندت سنگ محکم
 که چون وقتش درآید من از آن سنگ
 زهی رتبت زهی قدرت زهی قدر
 زهی خسرو نشان عالم خاک
 زهی عرش مجید آستانه تو
 زهی فاضل ترین کس انبیا را
 زهی لشکر کش جود تو قلزم
 زهی مستحضر سر الهی
 زهی کحلی گردون از تعظم
 بمحشر آدم و ما دونه با هم
 چو عیسی بر درت پنجاه دربانست
 امیر سابقان ادریس اعظم
 خلیل حق چو نامت مهر جان یافت
 بمانده بی تو اسماعیل در سوگ
 بصد الحان خوش داود جان سوز
 سلیمان گرچه با آن پادشاهیست
 مسیح رنگرز زین نیل گردان
 همه پیغامبران در مجلس تو
 حجاب آدم آمد گندمی چند
 حجاب راه موسی گشت نعلین
 حجاب راه عیسی سوزنی بود
 تویی در شب افروز انبیا را
 چراغ چار طاق هشت باغی

درآمد یک شبی جبریل از دور
 که ای مهتر ازین زندان گذر کن
 که بسیار انبیاء و مرسلین
 همه بر ره نشسته چشم بر راه
 فکنده خویشتن حوران ز غرفه
 فتاده در ملایک بانک و غلغل
 همه شب اختران عالم افروز



که یزدانت فراغت داد از حور
 که می دانم که چونست اشتیافت
 بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
 ز راز خویش دل با خویش پرداز
 از آن پاسخ بدان سان شد پیمبر
 براند و خطبه خواند اول بر افلاک
 سبق داد از حقیقت مرسلین را
 ز حضرت نور دین بسیار دیده
 چه می گویم در آتش دود دیدند
 برآمد تا فضای قاب قوسین
 علم بر عرش رب العالمین زد
 ز بانگ طر قوی سبز پوشان
 ملایک صد هزاران طر قوا گوی
 فکنده حمل بر هم حامل العرش
 تتق آویخته مسند نهاده
 که آمد صدر و بدر هر دو عالم
 سپه سالار موجودات آمد
 و رای پرده غیبی گذر کرد
 که بود از هر چ پیش آمد گزیرش
 رفیقی داشت در اعلا مگر او
 دو چشمش سرمه ما زاغ پر بود
 که روح القدس بیرون ماند از دور
 فغان برداشت روح القدس حالی
 بسوزد بیش ازین پرتو مرا پر
 که شد پیغامبران را زهره آبی
 که بانک لودنوت در گرفتی
 ترا گو پر بسوز ای پیک درگاه
 غم پر می خوری آخر چنین جای
 بسوزی پر چه مرد این مقامی
 مشو رنجه که لی وقت مع الله
 بپرس از من که احسان چیست و ایمان
 تو بر در باش اکنون جبریل
 که هر سر هنگ مرد بارگه نیست
 تویی در پر طاووسی گرفتار
 سخن در سر رود از پر چه گویی
 فدای جان آن دریای عصمت
 ز هر چش پیش آمد درگذشت او
 زحل آنجا بنسبت در وحل بود
 که از وی جبریل افتاد از دور
 که یک پر ز آسمانش بر زمین
 که مهتر را چو گنجشگی نمود او
 بآخر شد برب العزّه نزدیک
 که آن دم از وجود خود برون بود
 وزان دهشت زفانش رفت از کار
 خیال و هم را پی کرده جانش
 چو بی خود شد ز خود در حق نظر کرد

تو خود دانم که چندان داری از نور
 کنون برخیز پیش آور براق
 دمی در عالم قدسی قدم زن
 چو با حق شد ز فان جانت هم راز
 چگونه در قفس بلبل زند پر
 براق برق رو زین خطه خاک
 مدرس شد عباد مخلصین را
 جهانی انبیا را کار دیده
 ز نور خویش را نابود دیدند
 ز صحن خاک در یک طرفه العین
 قدم بر ذروه خلد برین زد
 شده فیروزه گردون خروشان
 بآخر هم چنان می شد علو جوی
 کشیده نزل برمه ماهی از فرش
 بهشت آراسته در بر گشاده
 فتاده غلغلی در عرش اعظم
 امیر و سید سادات آمد
 چو در نه پرده نیلی سفر کرد
 نیامد هیچ چیزی جای گیرش
 نکرد از هیچ جانب یک نظر او
 ز حوران گرچه صحن باغ پر بود
 چنان از پیشگه روشن شد آن نور
 چو روشن شد ز نور حق حوالی
 که ای سید اگر آیم فراتر
 تو ای روح الامین پیش جنایی
 چراچندین غم شه پر گرفتی
 هزاران جان همی سوزد درین راه
 نمی دانند صدیقان سر از پای
 اگر در قرب این حضرت خرامی
 تو ای روح الامین بنشین بدرگاه
 تو شاگرد منی بنشین بسامان
 گذشت از نوبت قولاً ثقیلاً
 ترا در اندرون پرده ره نیست
 منم در نور حق پروانه کردار
 پناه از حق طلب از پر چه جویی
 هزاران جان پر اسرار حکمت
 ز روح القدس چون برتر گذشت او
 بقدر آنجا که مهتر را محل بود
 چنان نزدیک حق شد جانش از نور
 بصورت آنک جبریل امین بود
 چنان آنجا ز مهتر دور بد او
 چو بگذشت از جهت ره گشت باریک
 چه گویم من در آن حضرت که چون بود
 در آن قربت دلش پر موج اسرار
 چو گل برگ حیا خوی کرده جانش
 ز حس بگذشت و ز جان هم گذر کرد



کرد
 دلش در چشم او دیدار می
 درآمد نور ربانی و او رفت
 محمد از محمد گشت بیزار
 بدل داری سلامش گفت در حال
 سلامی و علیکی پیشش آورد
 ببی یسمع و بی یینطق بروی آی
 چرا بی خود شدی آخر چه بودت
 شفاعت کن زمانی امتان را
 که خلق هر دو عالم را شفیع است
 که عرش و فرش صیت او گرفتست
 ترا ام من ترا این از همه بیش
 که خال الوجه فی الدارین فقرست
 که در را بهترین وصفی ینیم است
 بگوش جان سلام حق شنید او
 مرا باد و عباد صالحین را
 نکرد این خلق مسکین را فراموش
 تو حق داری و حق ور را رسد حق
 ز تو درخواست و ز ما راست کردن
 پیمبر نیز در گفتار آمد
 بفضل خود ز آتش شان نگه دار
 لقای خویش کن روزی ایشان
 بلطفت جمله را حاجت روا کن
 مده بر باد امید کفی خاک
 که ریگی اندرین دریا بود خوش
 که گاهی می کند در وی نظاره
 ازین دریا سر مویی شود تر
 مشام جانش پر مشک از گل امس
 درو نرسیده تا در او رسیده
 پیاده در رکیب او دویده
 بیر خاک رهش بر سر نهاده
 که تا بویی بیامد از معانیش
 ندارد بر خداوند جهان قدر
 که لا اقسام بهذا یاد کرد او
 شفات خواه او شو کار را باش
 که تا هستم برین درگاه وقفم
 مگر خاک کف پای تو گردهم
 که بر سر می کنم از آرزو خاک
 چه گویم زین خم چوگان برآیم
 حنوطی سازم از خاک تو جان را
 که هستم سخت حاجت خواه تو من
 ببیند روضه پاک تو در پیش
 بچشم شاعرانم ننگری تو
 تو در بر گیریش یا رب چنین باد
 بتقوی روی در درگاه او کن
 بعقبی دست در فتراک او زن
 کسی راهست جامی پر عسل پیش

کرد
 همی چندان که چشمش کار می
 چو از درگه بخلوت گه فرو رفت
 در آن هبیت محمد مانده بی کار
 چو حق می دید کو می زد پر و بال
 از آن حالت دمی با خویشش آورد
 خطاب آمد که دع نفسک درون آی
 بخواه از آرزویی هست زودت
 کنون چون سوختی بر هم بتانرا
 ینیمی وز ینیمی این بدیع است
 فقیری وز فقیری این شگفت است
 مرایی، گر ینیمی گرچه درویش
 چه باکست از فقیری، فقر فخرست
 تودری گر ینیمی این چه بیم است
 بآخر چون نسب از خود برید او
 نشاید گفت تنها خورد این را
 کریمی بین که چون کرد این قدح نوش
 خطاب آمد که ای معصوم مطلق
 بخواه آنچه بود درخواست کردن
 چو رب العزه در اسرار آمد
 که یا رب امتی دارم گنه کار
 ببین زاری و دل سوزی ایشان
 امید جمله می دانی وفا کن
 همه عالم کفی خاکند ای پاک
 نگرده ملکت دریا مشوش
 چه کم گردد ز بحری بی کناره
 اگر رحمت کنی بر خلق محشر
 بگفت این و روان شد بلبل قدس
 مشام انبیای برگزیده
 سواره انبیا از ره رسیده
 همه کروبیان پر برگشاده
 نشسته قدسیان در دید بانیش
 چه پنداری که خاک پای آن صدر
 بخاک پای او سوگند خورد او
 دمی ای صدر دین عطار را باش
 ترا من چون سگ اصحاب کهفم
 ز آب دیده غسل توبه کردم
 منم در فرقت آن روضه پاک
 اگر روزی بدان میدان درآیم
 باهی بگسلم بند جهان را
 سه حاجت خواهم از درگاه تو من
 که پیش از مرگ این دل داده درویش
 دگر کز شاعرانم شمیری تو
 دگر چون جانم از تن شد پر آزاد
 دلا جانرا فدای راه او کن
 بدنیا دم ز دین پاک او زن
 مثالی گویمت ظاهر بیندیش



که زیر این عسل زهرست در جام
 بلاشک دست از آن دارد کشیده
 که خواهد بود کاری صعب بر راه
 بگفت انبیا از راه برخیز
 محمد را شفاعت خواه ما کن
 ز ما خشنود گردان جان پاکش
 برو از حق وزو بر جمع یاران
 ابوبکر و عمر، عثمان و حیدر
 بایهم افتدینم اهدینم

اگر طفلی بدو گوید بیارام
 چو از طفل آن سخن دارد شنیده
 ترا چندین پیمبر کرده آگاه
 بگفت طفل جستی راه پر هیز
 خدایا نور دین هم راه ما کن
 ز کار ما مگردان خشم ناکش
 تحیت باد بیش از صد هزاران
 خصوصاً چار یار پاک گوهر
 نبی فرمود کایشانند انجم

۴- مقاله الثالثه فی فضیلت اصحابه

جهان صدق و پور بوقحافه
 نیابت دار شاه شرع صدیق
 چراغ اولیا صدیق ابوبکر
 رفیق مصطفا و ثانی اثین
 بامنا و صدقنا بنوشید
 ز دست مصطفا سر جوش او خورد
 توانگر آمده درویش رفته
 هر آنچه بود با دختر فدا کرد
 بساخت از مال دنیا با گلیمی
 ولیکن نیست صدیقی ببازی
 ستدعون الی قوم اولی باس
 نبی در حق او کرده کرامت
 چه در شهر و چه در غار و چه در کوه
 پیمبر را نیابت کرده در دین
 زهی پیر و مرید و چست و چالاک

نخستین قدوة دار الخلافه
 اساس دین حق بنیاد تحقیق
 سپهر صدق را خورشید انور
 شریعت را نخستین قره العین
 شراب شرع چون جوشی بجوشید
 نخستین جام حکمت نوش او کرد
 نبی را در امامت پیش رفته
 چو حق در گوش جان او ندا کرد
 چو در باخت آنچه بودش زر و سیمی
 زهی بیندگی و پاک بازی
 مخالف گویا بر خوان و شناس
 ز اول روز تا روز قیامت
 در اول هم دم او در هر اندوه
 در اوسط نایب خاص نخستین
 در آخر در بر او خفته در خاک

۵ فی فضیلت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

چراغ هشت جنت شمع اصحاب
 طواف او کند پروانه کردار
 نمی شایست جز خلد برین را
 کمال شرع را رونق نبودی
 بدان شد تا سرآرد سر نهاد او
 به پیش طای طاها سر فدا کرد
 شکش برخاست مشکله یقین شد
 ز چل مردان یکی او بود اول
 نبی جز من نبودی جز عمر کس
 سخنها گفته بی او بر زفانش
 بنامش زهر قاتل نوش کرد او
 که صد تریاق فاروقیش بودی
 که اشکی در میان بحر قلم
 ستم از بیم او نابوده گشته
 هزار و شصت و شش منبر نهاد

سپهر دین عمر خورشید خطاب
 چه شمعی کافتاب نامبردار
 ازین پرتو که بود آن شمع دین را
 اگر او قطب دین حق نبودی
 ز بهر سر بریدن سر بداد او
 چو آهنگ سر شمع هدی کرد
 چو چشم جان او اسرار بین شد
 شریعت را کمال افزود اول
 رسولش گفت گر بودی دگر کس
 خداوند جهان از نور جانش
 چو حق را حلقه در گوش کرد او
 از آن برخویشتن زهر آزمودی
 چنان شد ظلم در ایام او گم
 جهان از عدل او آسوده گشته
 عجم را تا قیامت درگشاده

۶ فی فضیلت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

امیر المؤمنین عثمان عفان
 بدامادیش ذوالنورین بوده

امیر اهل دین استاد قرآن
 گزین خواجه کونین بوده



ز ذوالنورین بودندی منور
 بهر وجهی که هست از نور عثمانست
 سر احرار و تاج اسخیا اوست
 ز قدمت شمه در عالم انداخت
 همه اجری خور دیوان اویم
 در آخر خویشتن قربان حق کرد
 مگر زان خورد قرآن خون او باز
 که خونش صبغه الله گشت ناگاه
 ندانم تا که بود آن را روادار
 که با مردان دین این کار کردند
 یکی را در نماز آسان بگشته
 یکی در کربلابی سر فکنده
 دگر سر برنه و در سرکش ای دوست

اگر حلم و حیا گشتی مصور
 حیا ایمانست یا جزوی ز ایمانست
 نگین حلقه حلم و حیا اوست
 چو دیوان الهی با هم انداخت
 همه در جمع او مهمان اویم
 در اول عمر در قرآن حق کرد
 ز بس کو خون قرآن خورد از آغاز
 رسیده بود پیش صبغه الله
 که کرد آن را ز پی دنیای غدار
 نه میل دنیای غدار کردند
 یکی را بر سر قرآن بگشته
 یکی را زهر دل از بر فکنده
 ازین بگذر خدا را باش کاصل اوست

۷ فی فضیلت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

شجاع صدر صاحب حوض کوثر
 بدل غواص دریای توکل
 علی الحق حجه الاسلام او بود
 بیک رمز از دو عالم صد نشان داد
 که تا باشد نماز تو نمازی
 که از پائی برون کردند پیکانش
 بالحمدش چنان گردد بریده
 بچشمش عالمی پر زر جوی بود
 تو نیز ای سیم میکن این سپیدی
 سپید و زرد بر چشمش سیه شد
 دلش اسرار دان و راه بین بود
 برین دنیای دون تکبیر کردی
 از آن معنی ز دنیا سیر بودی
 نخوردی نان دنیا یک شکم سیر
 که دنیا بود پیشست سه طلاقه
 گناه خلق با دیوانت رفته
 گرفتار علی گشتی و بوبکر
 گهی آن یک شود از کار معزول
 چو تو چون حلقه بر در ترا چه
 ندانم تا خدا را کی پرستی
 خدایت گر ازین پرسد مرا گیر
 یکی کردند هفتاد و دو فرقه
 چو نیکو بنگری جویان اویند
 فضولی از دماغ ما برون کن
 تعصب جوی را معزول گردان

سوار دین پسر عم پیمبر
 بتن رستم سوار رخس دلل
 علی القطع افضل ایام او بود
 منادی سلونی درجهان داد
 چنین باید نماز از اهل رازی
 چنان شد در نماز از نور حق جانش
 نمازش چون چنین باشد گزیده
 ز جودش ابر دریا پرتوی بود
 تو ای زر زرد گرد از ناامیدی
 که چون این سرخ رو سبزره شد
 ز هی صدری که تا بنیاد دین بود
 ز طفلی تا که خود را پیر کردی
 چو دنیا آتش و تو شیربودی
 اگرچه کم نشیند گرسنه شیر
 از آن جستی بدنیا فقر و فاقه
 الا یا در تعصب جانست رفته
 ز نادانی دلی پر زرق و پرمکر
 گهی این یک بود نزد تو مقبول
 گرین یک به گر آن دیگر ترا چه
 همه عمرت درین محنت نشستی
 ترا چند از هوا راه خدا گیر
 یقین دانم که فردا پیش حلقه
 چه گویم جمله گر زشت ارنکوبند
 خدایا نفس سرکش را زبون کن
 دل ما را بخود مشغول گردان

۸ - المقالة الرابعة

تو آن نوری که کم تمسه نارو
 نشیمن کرده بر شاخی مبارک
 ز نزدیکی که هستی دور دوری
 بنور کوکب دری در آویز
 که نور آسمان گردت حصارست

الا ای جان و دل را درد و دارو
 ز روزنهای مشکاتی مشبک
 تو در مصباح تن مشکلت نوری
 ز جاجه بشکن و زینت فروریز
 ترا با مشرق و مغرب چه کارست

ز صندوق جواهر بند بردار
 صدف را بشکن و گوهر فشان شو
 که در ابریشم ونی هست آواز
 که سرمست خوش آوازی خویش است
 که بانگی بشنود ده میل خرگوش
 که گنجشکی ببیند بیست فرسنگ
 که از یک میل موشی بشنوی بوی
 که آب از وهم خود بنمود دهد
 که بس گویا و بس پاکیزه دانی
 ز دریای قدم بویی شنیده
 ولیکن در کمال خود رسیدی
 صدف را لولوی لالا شدی تو
 چو خاکستر شدی اخگر نگریدی
 سفر ناکرده قطره کی شود در
 و از آن پس قعر دریا پر گهر کرد
 گهر با خاک ره یکسان بماند
 ز زیر طشت پر زر با سرآید
 ز دیبا و ز اطلس سر بدر کرد
 فلک را یک نفس آرام بودی
 مه نو از سفر بدری نبودی
 دمی زین چارچوب طبع برخیز
 زمانی بی زمین و بی زمان شو
 ببیشت هر دو یکسانند با هم
 ز استقبال و ماضی حال باشد
 از آن معنی که نبود آسمانی
 نیبئی انقلاب چرخ گردان
 نباشد چون چنینها آنچنانها
 نه ماضی و نه مستقبل نه حالی
 از آنست از زمان و از مکان دور
 نه آن یک بیش ازین نه این از آن کم
 یکی بینی ابد را با ازل تو
 ازل را با ابد پیوند باشد
 محقق را درین معنی شکی نیست
 نقاب از لعبت معنی برانداز
 شرابی درکش و بدمستی کن
 تهی کن حقه را و پاک بنمای
 گرفتار آمدی در کنج خانه
 بسوزی هفت چرخ سال خورده
 برای از چار دیوار زمانه
 در و دهلیز موجودات بشکن
 تو جانی لیک در زندان جسمی
 بکلی دل ز بند سخت برگیر
 نمی دانی که از چه باز ماندی
 که اینجا آنچ می خواهی نداری
 عجب نبود اگر آن می نیابی
 چه خواهی یافت زین به آشیانی

الا ای بلبل گویای اسرار
 چو عیسی در سخن شیرین زفان شو
 باواز خوش خود سر میفراز
 خوش آوازی بلبل از تو بیش است
 ز شنوائی خود چندین بمخروش
 ز بینائی میدان این فر و فرهنگ
 ز بویایی ناقص نیز کم گوی
 زوهم خود میدان خود را تزید
 تو گر بیشی از آن جمله از آنی
 الا ای قطره بالا گزیده
 ز دریا گرچه بالایی گزیدی
 چو از دریا سوی بالا شدی تو
 تو ناکرده سفر گوهر نگریدی
 سفر کردی ز دریا سوی عنصر
 نخستین قطره باران سفر کرد
 بدریا گر گهر پنهان بماند
 ولی چون گوهر از دریا برآید
 چو برگ تود از موضع سفر کرد
 سفر را گر نه این انجام بودی
 سفر را گر چنین قدری نبودی
 الا ای نیک یار تند مستیز
 بیرواز جهان لامکان شو
 که اندر لازمان صد سال و یک دم
 دمی آنجایگه صد سال باشد
 ولیکن حال نبود در زمانی
 نیابی انقضای دور دوران
 چو نور دیده باشد آسمانها
 نه نقصان باشد آنجا نه کمالی
 چو هست آن حضرت از هر دو جهان دور
 بود در یک نفس مهدی و آدم
 چو حالی این زمین کردی بدل تو
 چو آنجا نه چه و نه چند باشد
 یقین دانم که هر دو جز یکی نیست
 الا یا مهره باز حقه پرداز
 مشعبدوار چابک دستی کن
 بخاک آینه جان پاک بزدای
 ز بند پیچ بر پیچ زمانه
 اگر تو روی بنمائی ز پرده
 تو گنجی نه سپهرت در میانه
 طلسم و بند نیز نجات بشکن
 تو گنجی لیک در بند طلسمی
 ازین زندان دنیا رخت برگیر
 میان پارگین و آز ماندی
 تو معذوری که آگاهی نداری
 چو از حق برگ رندان می
 الا یا مرغ حکمت دان زمانی

نیابی

نیابی



سرای هفت در را باز کن در
 ز خود بگذر بحق کن چشم خود باز
 تو دیوانه شدی کالیو کشتی
 نه خواهد نیز روی آمدن بود
 ز دنیا بگذر و بگذار ابلیس
 سرای مکر و تلبیس است دنیا
 نظر بر پیشگاه انداز و رفتی
 تو نیز از جای او بگذر بهنجار
 همان انگار کین گلخن ندیدی
 وزان پس در جهان انس نه گام
 تو باشی جمله و خود را نه بینی
 بیک چندی شوی هادی بر آن بام
 شود بر تو در دریای جان باز
 بدان خود را و قصد بارگه کن
 از آن پس زود در پیشان شوی تو
 از آن حالت دمی با خویشت آرد
 ز خود بی خود بمانی بر در او
 خودی در بی خودی با خویش آید
 ز شادی در خروش آید دگر بار
 که تا هستی او برخیزد از پیش
 دگر ره قوت آرد مستی او
 گهی بیجان گهی با جان بماند
 گهی در فرقی گه در بقایی
 که گه غم چیست گاهی ناز با تو
 وگر آویز شست آمیزشی نیست
 که گفتت کز کنار دایه برگرد
 ز نور عالم ثالث چه یابی
 دمی در مرغزار خلد بخرام
 ز شاخ عشق بر خوردار گشته
 فرو شو در پی اسرار آخر
 اگر تو در پی آن می
 که نوری گردد از انوار درگاه
 پدید آید حجابی از حجابی
 رهی دور و نهایت ناپایدار
 نه هرگز غایت و پایانش یابد
 که من چل سال ماندم در نیازی
 ولی بر چشم تو عالم سیاه است
 که تا نا اهل پیدا آید از اهل
 ز یک یک ذره می شو تا بدرگاه
 ز سوی تو سفر بر تو نبود
 چرا این کاهلی در جوهر تست
 که هر دم می رسد از یار نوری
 بدیناری نبابی هیچ ز نار
 دری بگشایدت در سینه دل
 فلک را پرده داری برنشاید
 بدانستن عمل کردن شدن عین

نشینی

بیرواز معانی باز کن پر
 چو بگذشتی ز چار ونه بیرواز
 چرا مغرور جای دیو گشتی
 چو میدانی که می باید شدن زود
 چه خواهی کرد جای مکر و تلبیس
 بدان کاقطاع ابلیس است دنیا
 سرای او بدو ده باز رفتی
 چو نست ابلیس را با جای تو کار
 چو زین گلخن بدان گلشن رسیدی
 نخستین در جهان قدس بخرام
 چو بر استبرق خضرا نشینی
 چو بگذشتی ز چندان پرده و دام
 شود چشمت بخورشید جهان باز
 چو تو هادی شدی در خود نگه کن
 که چون خود دان شوی حق دان شوی تو
 اگر هستی حجابی پیشت آرد
 چو هستی تو ننماید بر او
 دگر ره پرده در پیش آید
 چو آگه شد شود لذت پدیدار
 چو پروانه بر آتش می
 چو برخیزد حجاب هستی او
 گهی افتان گهی خیزان بماند
 گهی در لذتی گه در فناپی
 بگویم این سخن سرباز با تو
 قدم را با حدوث آویزشی نیست
 کنون ای آفتاب سایه پرورد
 چو تودر عالم حادث شتابی
 الا ای مرغ بیرون آی ازین دام
 چو هستی بر دل اسرار گشته
 بگردان روی از دیوار آخر
 همی هر ذره از عالم که بینی
 چنان پیدا شود آن ذره در راه
 شود هر ذره چون آفتابی
 برون می آید از استار اسرار
 نه هرگز هیچ کس پیشانش یابد
 چنین گفتست طاهر پاک بازی
 ز یک یک ذره سوی دوست راهست
 نهادت پرده و دادت بسی هیل
 تو گر اهلیتی داری درین راه
 ز پیشان گر نظر بر تو نبود
 ولی چون نور پیشان رهبر تست
 ببین آخر اگر داری حضوری
 ز تو گر یاز گیرد یک نظر باز
 اگر روشن کنی آینه دل
 دری کان در چو بر دلبر گشاید
 تر سه چیز می باید ز کونین

زند خویش

جو علمت از عبادت بین گردد

دلت آینه کونین گردد

۹- مقاله خامسه

<p>دلا یک دم رها کن آب و گل را ز نور عشق شمع جان برافروز چو زیر از عشق رمز راز می چو داود آیت سرگشتگان خوان حدیث عشق ورد عاشقان ساز چو عود از عشق بر آتش همی سوز شراب عشق در جام خرد ریز خرد چون مست شد نیزش مده صاف چو عشق آمد خرد را میل درکش خرد آبست و عشق آتش بصورت خرد جز ظاهر دو جهان نه ببند خرد گنجشک دام ناتمامیست خرد دیباچه دیوان راغست خرد نقد سرای کایناتست خرد زاهد نمای هر حوالیست خرد بر دل دلی پر انتظارست خرد را خرقة تکلیف پوشند خرد راه سخن آموز خواهد خرد جان پرور جان ساز آمد خرد طفل است و عشق استاد کار است دو آینه است عشق و دل مقابل میان هر دو یک پرده ست در پیش ببین صورت درآبی بی کدورت ز دل تا عشق راهی نیست دشوار جهان عشق دریاییست بی بن چو آید لشکر عشق از کمین گاه گریزان گردد از هر سوی ناکام کسی کز عشق در دریای ژرفست فتوح راه عاشق دار بازیست عجایب جوهریست این عالم عشق که دیدست این عرض هرگز بکونین جهان پر شحنه سلطان عشق است نشاید عشق را هر ناتوانی شگرفی باید و پاکیزه بازی درین دریای خون غرقه گشته هزاران جام در زهر اوفتاده هزاران تیر محکم خورده بر دل نه او را زهره فریاد کردن اگر از وصل او یابد نشانی که دارد تاب قرب وصل جانان در آن دریا چنین قطره چه سنجد بسی جانها در این یغما ببرند بزیر پرده جانها آب کردند</p>	<p>گوی</p>	<p>صلای عشق در ده اهل دل را زبور عشق از جانان درآموز چو بلبل بی زبان اسرار می زبور عشق بر آشفتهگان خوان دل و جان در هوای عاشقان باز چو شمعی می گری و خوش همی سوز وز آنجا جرعه بر جان خود ریز بگوشش باز نه تا کم زند لاف بداغ عشق خود را نیل درکش نسازد آب با آتش ضرورت ولیکن عشق جز جانان نه ببند ولیکن عشق سیمرخ معانیست ولیکن عشق دری شب چراغ است ولیکن عشق اکسیر حیاتست ولیکن عشق شنگی لا ابالیست ولیکن عشق در پیشان کار است ولیکن عشق را تشریف پوشند ولی عشق آه جان افروز خواهد ولی عشق آتش جان باز آمد از این تا آن تفاوت بی شمار است که هر دو روی در روی اند از اول ولیکن نیست بی پرده یکی بیش که یک چیزست با هم آب و صورت میان عشق و دل مویبست مقدار وگر مویبست برروید ز ناخن نماند عقل را از هیچ سو راه چو عشق از در درآید عقل از بام بداند کین چه کاری بس شگرفست تو پنداری مگر کین عشق بازیست که می گوید عرض باشد غم عشق کزو یک عقل لایقی زمانین ز ماهی تا بمه ایوان عشق است بباید کاملی و کاردانی که آید از هر اندوهیش نازی جهان بی دوست بروی حلقه گشته در آشامیده و ابرو گشاده چو آهو می دود دو پای در گل نه از جانان مجال یاد کردن بهجران در گریزد هر زمانی چه سنجد شب نمی در پیش طوفان بر آن خورشید یک ذره چه سنجد بکلی جان ما از ما ببرند تن اندر خاک و خون پرتاب کردند</p>
---	------------	---



<p>بجانهها ترک دورانها گرفتند جهانی کوه بر کاهی نهادند در ایثار جانها بر گشادند جهان جاودان مدروس کردند ز دل راهی بجان آنگه بدرگاه وز آن پس نام آن عالم نهادند که آنرا عشق گفتند و شنیدند که بر قدر تو چندان می گل ارچه تازه باشد ابر باید همه سرسبزی بستان از ابرست نبودی عشق را هرگز روایی کجا این لذت پیوست دادی نماند رونق معشوق باری بسی خوشتر بود از ملک حاصل بسی خوشتر ز شادی دو عالم دو گیتی حضرت جاوید عشق است که تا نبود کمال عشق محرم نهاد از بهر هر چیزی کمالی میان باد و آب و آتش خاک چه در وقت و چه در ماه و چه در سال کمال عشق انسان جاه و قوت کمال چار گوهر چار ارکان کزان اقطاع نهد پای بر در که عارف بشنود یک یک بتصریح کمال عاشقان در نیستی مست که گر کس داند آن جز حق روا نیست کمال عشق هم در رتبت عشق کمالی گر نبودی هیچ بر هیچ ز بی شوقی همه حیران بمانند دل دانا بود زین راز آگاه رهی نزدیک دان زان یک بدیگر تعجب کن بین کین چند در چند زهی قدرت زهی صنع جهاندار بگرداند چنانکش اختیارت که نبود علتی در ما تقدم ترا گر نیست نیکو او نکو کرد درین وادی کمال عشق جویان کجا یابند هرگز ذوق آن عشق وز آن دیوانگی زنجیر دارد از آن زنجیر می گردند بر خاک فلک را می نماید انقلابی نه او ماند نه دور و انقلابش بگردش خوش همی گردی بخلقه که تا روز قیامت گردش هست شدن زین بند نتوانسته تو بر قاضی بدرگاه تو آییم</p>	<p>بتنها راه بر جانها گرفتند جهانی گنج در چاهی نهادند زمین و آسمان رادر گشادند زمین و آسمان محسوس کردند ز تن راهی بدل بردند ناگاه اساس چیزها بر هم نهادند چو شد پرداخته چیزی گزیدند ترا این عشق آسان می علاج عشق اشک و صبر باید خوشی عاشقان از اشک و صبرست اگر عاشق نماندی در جدایی اگر معشوق آسان دست دادی اگر در عشق نبود انتظاری دمی در انتظار هم دم دل جوی اندوه عشق یار محرم دو عالم سایه خورشید عشق است نگردد ذره در هر دو عالم بدست حکمت خود حق تعالی نبات و معدن و حیوان و افلاک همه در عشق می گردند از حال کمال عشق حیوان خورد و شهوت کمال چرخ از رفتن بفرمان کمال هر یک اقطاعیست در خور کمال ذره ذره ذکر و تسبیح کمال عارفان در نیستی هست کمال انبیا جایی که جا نیست کمال قدسیان در قربت عشق ز اول تا باخر پیچ بر پیچ کمالی گر نباشد پس چه دانند طلب جستن کمال آمد درین راه ز سر تا بن چو زنجیرست یکسر سر زنجیر در دست خداوند ز اعلا سوی اسفل می رود کار فرود آید چنانکش کار کارست بلاشک اختیار اوست اعظم خداوندی که هر چیزی که او کرد همه آفاق در عشق اند پویان چو کس را نیست در دل شوق آن عشق فلک در عشق دل چون تیر دارد ملایک بسته زنجیری در افلاک فرو می آید از حضرت خطایی چو دیگر ناید از حضرت خطابش الا ای صوفی پیروزه خرقه زهی حالت نگر از عشق پیوست کمال عشق را شایسته تو چو ما این بند مشکل برگشاییم</p>
---	---



نگین گردیم اندر حلقه خویش
 تو عامی باشی و ما خاص گردیم
 گهی زان شوق و گه زان ذوق تازیم
 وز آن شادی بر قاصی در آیم
 بهر پرده چو مار از پوست بیرون
 تفکر کن دمی در سر دنیا
 در آخر بین که زینجا چون شدی تو
 گهی کودک گهی برنا گهی پیر
 گهی مردار می گه پیر اسرار
 که تا از صورت و معنی بگشتی
 مثالت پرده دنیا تمامست
 سخن نیست این که نور عقل جانست
 برون گیرد ز یک یک ذره صدر از
 نه ببند یک نفس جز در روش روی
 تو بی چشمی و در تو این روش هست
 تو پنداری که هست این عشق بازی
 که آن را رونقی باشد بر دوست
 هم اندر خویش نابینا باشی
 همه قعرش جواهر موجش انوار
 براه آورد بر راهش فشانی
 که تا نبود در این راهت غباری
 دو عالم در نثار تو فرو شد

۱۰ - الحکایه و التمثیل

که پر زر کن مکن زنهار تقصیر
 که در من می افتد کوبی که گرگست
 مکن نیمه ولیکن تا سرش کن
 که تادر رکوه کردند اندکی زر
 سته در دست او در مانده دستور
 چو رکوه پر نبد می بود پیشش
 ز پیش خود فراتر کرد او را
 بنزدیک نظام آمد باستاد
 چو شد رکوه تهی افکند بر در
 که تا فرق ترا آرم نثاری
 ز تو بر تو فشاندیم وار هیدیم
 ز تو گیرم زر و بر تونگیرم
 که سلطان را نثاری درخور آری
 که تا هر چت دهد بروی فشانی
 که جانی بر فشاند پادشا را
 ز خود بی خود شده حیران بمانده
 که جانم را در آن حد کمالیست
 تهی کردی از آن دم دم دل من
 چه می گویم که آن دم از جهان نیست
 که او را با چنان هم دم نیست
 وجود آدم و عالم نبود
 بدان دم زندگی دانم جهان را
 مسلم شد ترا گوهر فشاندن

بقوال افکنیم این خر قه خویش
 و رای بحر تو غواص گردیم
 وز آنجا هم بسوی فوق تازیم
 در آن دریا بغواصی در آیم
 همی آیم دم دم همچو اکنون
 ترا گر فسحتی باید ز عقبی
 نه در دنیا در اول خون بدی تو
 گهی آب و گهی خون و گهی شیر
 گهی سلطان دین گه پیر خمار
 هزاران پرده در دنیا گذشتی
 در آن وادی که آنرا عشق نامست
 که داند کین چه اسرار نهانست
 اگر چشم دلت گردد بدین باز
 همه ذرات عالم را درین کوی
 همه در گردش اند و در روش هست
 الا ای بی خبر از عشق بازی
 ترا چون نیست نقدی در خور دوست
 ازو می خواه تا دریا بباشی
 دلت در عشق بحری کن پر اسرار
 که تا چون رفتی آن بحر معانی
 چنین دریا کن آن ره را نثاری
 اگر جاننت نثار راه او شد

ز کوبی زی نظام آورد آن پیر
 نظامش گفت این رکوه بزرگست
 ندارد گفت سودت پر زرش کن
 گشادند آن دم از درجی یکی در
 نه آن رکوه تهی بستند نه شد دور
 بده بار دگر زر کرد پیشش
 بآخر رکوه پر زر کرد او را
 چو صوفی زرسند در حالت افتاد
 نثارش کرد بر سر رکوه زر
 بدو گفتا نشستم روزگاری
 چو اندر خورد تو چیزی ندیدم
 ز تو زر هم برای تو پذیرم
 عزیزا چون تو نقد آن نداری
 ز حق می خواه جاننت را معانی
 چه دولت بیش از آن دانی گدا را
 منم در عشق سرگردان بمانده
 میان خواب و بیداریم حال نیست
 اگر آن دم نبودی حاصل من
 دلم را از جهان لذت جز آن نیست
 کسی کو نیست عاشق آدمی نیست
 اگر در اصل کار آن دم نبودی
 دمی کان از سر عشق است جان را
 زهی عطار در اسرار راندن



عنان را باز کش از راه اسرار

که ره دورست و مرکب نیست رهوار

۱۱ - مقاله السادسة

تو دریا بین اگر چشم تو بیناست
خیالست این همه عالم بیندیش
تو یادبوانه یا آشفته باشی
تو چه مردان بازی خیالی
پری در شیشه دین کار طفل است
هلا بشنو ز اوج عرش اسرار
هر آن حرفی که دیدی هیچ آمد
همین حرفی که آن پیچی ندارد
چه خوابی ابجد این کار چندین
الف هیچی ز اول آخرش لا
اگر صد راه گیری ابجد از سر
تو می گویی که مرد مرد رستم

که عالم نیست عالم کفک دریاست
مبین آخر خیالی را از این پیش
که چندین در خیالی خفته باشی
شده بالغ چو طفلی در جوالی
که بالغ بی خیال علو و سفلی است
که نیست ای خواجه اندر دارد ریا
ولی در چشم تو پر پیچ آمد
الف بود و الف هیچی ندارد
که ابجد راست الف حرف نخستین
ز ابجد تا اضطغلا لا و سودا
میان هیچ و لایی مانده بر در
برو کز رخس آید کار رستم

۱۲ - الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن عزیزی بادبانت
زمین و آسمان زان در رمیدست
تو تنها آمدی تا آن کشی تو
اگر اینست امانت ای همه ننگ
اگر بی سر شوی این سر بدانی

که تا حق عرضه دادست این امانت
که بار عهده آن سخت دیدست
از آن ترسم که خط در جان کشی تو
بسی این به کشد از تو خری لنگ
وگر نه گربه از چند خوانی

۱۳ - الحکایه و التمثیل

بشب حلاج را دیدند در خواب
بدو گفتند چونی سر بریده
چنین گفت که او سلطان نکونام
کسی این جام معنی می کند نوش
نخستین جسم خود در اسم درباز
چنان در اسم او کن جسم پنهان
چو جسمت رفت جان را کن مصفا
یکی دریاست زو علم گرفته
کجا این موج دریا می نشیند
مرا باید که جان و تن بماند
من و تو یک من زهرست در کار

بریده سر بکف با جام جلاب
بگو تا چیست این جام گزیده
بدست سر بریده می دهد جام
که کردست او سر خود را فراموش
پس آنگه جان ز بعد اسم درباز
که می گردد الف در بسم پنهان
برای از جان و گم شو در مسما
همه موجش دل آدم گرفته
که دریا چیست در ما می نشیند
وگر هر دو بماند من نماند
که ز آن یک جوشده کوهی نگوسار

۱۴ - الحکایه و التمثیل

بناموسی قوی می رفت آن شاه
بدوگفت ای نشسته بر زمین خوش
چنان گفتا که من روشن نباشم
هر آنگاهی که در تو من نماند
اگر جان و تنت روشن شود زود
چو پشت آینه است آن تیرگی تن
چو بز دایند پشت آینه پاک
چو فردا رویها بعضی سیاه است
چو پشت آینه چون روی گردد
کسی هرگز نگفت از دور آدم
ز حشرت نکته روشن بگویم

یکی را دید خوش بنشسته در راه
تو می خواهی که من باشی چنین خوش
من آن خواهم که اصلاً من نباشم
دوی در راه جان و تن نماند
تنت جان گردد و جان تن شود زود
ولی جان روی آینه ست روشن
شود هر دو یکی چه پاک و چه خاک
نه بعضی رویها مانند ماه است
یکی باشد اگر صد سوی گردد
مثال حشر تن به زین بعالم
تو بشنو تا منت بی من بگویم



<p>که جسم اینجا نماند ز آنکه دنیاست همه جسم تو اینجا جان نماید وگر بی طاعتی از جسم مگذر بلاشک این بود تبلی السرایر سوی معراج شد با این و با آن تن خاکی چگونه جان پاکست تو خود کوری که گفت ای کور بنگر بچشم دیگری روضه ست و حفره چرا تن را نخواند جان پاکی</p>	ست	<p>همه جسم تو هم امروز معنیست ولی چون جسم بند جان گشاید همین جسمت بود اما منور شود معنی باطن جمله ظاهر محمد را چو جان تن بود و تن جان اگر گویی که تن دیدم که خاکست جوایت گویم اندر گور بنگر بچشمت گور خشت و خاک دره کسی کو روضه داند دید خاکی</p>	ست
---	----	---	----

ولی تا در زمان ودرمکانی
نیاری دید هرگز تن بجانی

۱۵ - الحکایه و التمثیل

<p>که باشد در بهشت ای شیر حق زور از آن معنی که شب نبود هم آنجا نه مظلّم بینی آنجا نه منبری همین اجسام باشد عالم افروز شود چون روی آینه مصفا بلال ابنوسین همچو عاجست توان دیدن چنان کاینجا قمر را توانی در میانش حور عین یافت همه ذرات عالم حور باشد چرا ناید در آن هر ذره حوری بهشت و دو زخم زین پاره دیوار چرا دایم ندید او حور جنت بتو نزدیک تر از بند نعلین ز حد حجره او تا بمنبر بهشتش لاجرم اندر زمین بود جماد اینجا جماد آن جایگه حور زمین جز روضه و حفره نبینی که پیغامبر بگور اندر نماز است پری را آبت آتش می که جان و جسم را یکسان نهم من چو آنجا رفت بکراست و جوانست که نتوان باد ریش آنجایگه برد کنندش حشر اندر صورت مور سگ و بلعام در صورت برابر بحکمت می نماید از دو رویش وز آن سو جان پاکش اسم باشد طلسمی بوالعجب دان جان و تن را که بی اعمال تو زینت نگیرد</p>	نماید	<p>بیرسید از علی مردی دل افروز نباشد گفت روز خرم آنجا نه شمسی باشد و نه زمهریری همین اجسام کاینجا باشد امروز چو پشت آینه ست اجسام اینجا عمر اینجا عمر آنجا سراجست چو مغز پای بوبکر و عمر را چو سیبی راکه اندر خلد بشکافت چه باشد گر تن تو نور باشد چو در چشم آیدت چون ماه نوری نه سید گفت کین دم شد پدیدار چو خورد اندر نماز انگور جنت نه سید گفت خلد و نار کونین بهشتی دان تو از قول پیمبر چو او را دیده جبریل بین بود وضو اینجا وضو آنجایگه نور چو تو بیننده گور و زمینی بینی گر ترا آن چشم باز است ترا این آب خوش خوش می چگونه شرح جسم و جان دهم من زنی کامروز پیر و ناتوانست نیارد مرد ریش آنجا بره برد سی کاینجا بود در کین و در زور عوان آنجا سگی خیزد چو آذر یک آینه ست جسم و جان درویش اگر زین سو نماید جسم باشد عزیزا تو چه دانی خویشتن را بهشت از نور تو زینت پذیرد</p>	نماید
---	-------	---	-------

۱۶ - الحکایه و التمثیل

<p>که جنت این زمان هست آفریده که در جنت شوند اهل قیامت شوند این خلق بیهش تا بعقی که بینی حور روح افروز اینجا</p>	<p>چنین گفت آن بزرگ برگزیده ولی آنکه شود جنت تمامت اگر پیدا شود حوری بدنیا نداری تاب آن امروز اینجا</p>
--	---



<p>که فرداتاب صد چندانست باشد که اندر خلد خواهی گشت بالغ دلست اینجاست در فردوس نورش زمین و آسمان او نجاتست همه بار درخت اسرار معنی که دست و پا سخن آنجا بگوید بیک نیکی نشاند آنجا درختی که فرزند عمل باشند انساب بسا زن کان زمان اخت الزکاتست نه درجان آیدت کین از جهانست چو ناخن زنده اند ایشان و خاموش ولی در پرده پنهانند جمله تو کی بینی که چشم تو سرشته ببینی هر دو عالم را کنون تو چه می گویم یکی می دانایی کاش حیوه طیبه نامی شنیدی بهر تویی درون نوعی نهادست نبودی بود بودن کان شنودی ببین کین دو حیانت هست چون هم وزان نوع حیانت هیچ اثر نیست حیوه و نطق ذره چون بدانی که گوید فلسفه ست این گونه معنی ندارد فلسفی با این سخن کار دو عالم را بکل یک چیز ببند کند آن بند بوده جمله سوده چو هیچی باشد او هیچش نماند بنور صدر عالم مصطفی یافت نیاید راست بی نور محمد دو عالم خاک تو گردد ز پاکی ز عقل و زیرکی مهجور می میان گیر کان ز نار بندی که بعد و هم را در غور بیش است ز کوزه آن تراود کاندرو هست اگرچه کی شود این بیش باتو مرا آن مذهبست اینک سخن راست علی الحق این بود دین عجایز ترا در ره بهر جزو نیست انکار اگر آیی تو بی علت نیایی</p>	<p>زهی قوت که اندر جانست باشد تویی آن نقطه افتاده فارغ بلوغ اینجاست در عقبی طهورش در و دیوار جنت از حیانتست درختش صدق و اخلاص است و تقوی درخت طیبه آنجا بروید نه سید گفت کاینجانبیک بختی نه آنجا اقربا ماند نه اسباب بسا مردا که او اب الصلاتست نه در دل بگذرد کان خود چه سانست همه عالم ز حوران می زند جوش در و دیوار ایشانند جمله زمینها و آسمانها پر فرشته هر آنکه کز سرشت آبی برون تو شود معنی هر چیزی ترا فاش حیات لعب و لهوست اینچ دیدی حیات ای دوست تو بر تو فتادست الست آنکه که بشنودی که بودی حیاتی داشتی آنکه کنون هم ترا چون از یکی گفتن خیر نیست چو از نطق و حیانت بی نشانی میامرزاد یزدانش بعقبی ز جامی دیگرست این گونه اسرار محقق این بچشم تیز ببند همه عالم ببیند بند بوده دهد بر باد تا پیچش نماند کسی کین دید و چشمش این صفا یافت ز کونین ارشوی پاک و مجرد اگر راه محمد را چو خاکی ز قول فلسفی گو دور می بعقل ار نقش این اسرار بندی ورای عقل چندان طول بیش است چو جز در زیرکی نبود ترا دست بگویم اعتقاد خویش با تو همان مذهب که مشتی پیرزن داشت بسی بشناس و چون من کرد عاجز بکل آن پیرزن دادست اقرار جو تو بی علت چون و چرایی</p>
--	--

۱۷ - الحکایه و التمثیل

<p>از آن سلطان بر حق پیر بسطام که آن یک آسمان این یک زمین است چرا این ساکن اینجا ایستادست چرا جایبست خاص این عالم اینجا که بشنو این جواب از ما علی الحق برای این که می بینی دگر هیچ بلی در فرع هم علت نجویم</p>	<p>سئوالی کرد زین شیوه یکی خام که از بهر چرا عالم چنین است چو آن پیوسته در جنبش فتادست چرا این هفت گردد بر هم اینجا جوابش داد آن سلطان مطلق سخن بشنو نه دل تاب و نه سر پیچ چو ما در اصل کل علت نگوییم</p>
---	---

ز دین مصطفا بی دولت افتاد
 بجز تسلیم نیست این دین و ملت
 ولیکن فلسفی یک چشم راهیست
 بگو تا خود چرا باید چرا گفت
 کسی دریابد این کو پاک فهمست
 ز مغز هر سخن روغن کشیدی
 وگرنه جان و تن گردد گرفتار
 بهم باشد گرفتاری هر دو
 مثال کور و مفلوج است در راه

چو عقل فلسفی در علت افتاد
 نه اشکالست در دین و نه علت
 و رای عقل ما را بارگاهیست
 همی هر کو چرا گفت او خطا گفت
 چرا و چون نبات و خاک و همست
 عزیزا سر جان و تن شنیدی
 تن و جان را منور کن باسرار
 چو می بینی بهم یاری هر دو
 مثال جان و تن خواهی ز من خواه

۱۸ - الحکایه و التمثیل

از آن هر دو یکی مفلس دگر عور
 نه ره می برد کور مانده بر جای
 که این یک چشم داشت و آن دگر زور
 شب در دزدی کردند ناگاه
 شدند آن هر دو تن آخر گرفتار
 شد آن کور سبک پی، پی بریده
 در آن دام بلا با هم فتادند
 اگر اندر عذابند از دو سویند
 میان آتش سوزان خرابند
 وز آن بسیار کس را بی خبر دان
 که جان را طاقت آن چون محالیست
 بقای در فنا پیوسته گردد
 که دریایی نهی بر پشته آب
 که نارد تاب آتش جان دهد خوش
 بریزد کوه و موسی هم بیفتند
 بدان نزدیک باشی و از آن دور
 بصد لطفش فرود آرد بدریا
 مگر داند شد از دریا گهر جوی
 جهان چون مصر جامع گشت از نور
 بیک ره دستها بر هم بریدند
 که نامد یادشان از قوت چل روز
 که او خو کرده دیدار او بود
 چگونه می زند خود را بر آتش
 درآید پرزنان پروانه از دور
 بسوزد بالش و پروا نماند
 ولیکن هم ز آتش دود ببند
 چو پروانه نبینی هیچ عاشق
 که نه از مغز اندیشد نه از پوست
 بسوزد در فروغ روی معشوق
 چو پروانه دلم را شوق دادی
 ز شوق تو چو دریا می زخم جوش
 ز شوق می روم با عالم پاک
 ز شوق در قیامت سر فرازم
 ز شوق نام تو مدهوش گردد
 نیاید جز ز نام تو نشانی
 نبیند جز ترا در پرده راز

یکی مفلوج بودست و یکی کور
 نمی یارست شد مفلوج بی پای
 مگر مفلوج شد بر گردن کور
 بدزدی بر گرفتند این دو تن راه
 چو شد آن دزدی ایشان پدیدار
 از آن مفلوج بر کردند دیده
 چو کار ایشان بهم بر می نهادند
 چو جان روی و تن روی دورویند
 چو محجوبند ایشان در عذابند
 عذاب عاشقان نوعی دگردان
 عذاب جان عاشق از جمالیست
 اگر فانی شود زان رسته گردد
 مثالی گفت این را پیر اصحاب
 مثالی نیز پروانه ست و آتش
 ز نور آن همه عالم بیفتند
 اگر تو خو کنی بی تو در آن نور
 چنان کان طفل را غواص دانا
 که تا آن طفل با دریا کند خوی
 چو پیدا شد جمال یوسف از دور
 زنان مصر چون رویش بدیدند
 ز بیهوشی چنان گشتند دل سوز
 زلیخا گم نشد در کار او زود
 ببین آخر که آن پروانه خوش
 چو از شمعی رسد پروانه را نور
 ز عشق آتشین پروا نماند
 اگرچه چون بسوزد سود ببند
 درین دیوان سرای ناموافق
 چنان درجان او شوقیست از دوست
 چو لختی پر زند در کوی معشوق
 خدایا زین حدیثم ذوق دادی
 چو من دریای شوق تو کنم نوش
 ز شوق آمدم در عالم خاک
 ز شوق در کفن خفتم بنازم
 اگر هر ذره من گوش گردد
 اگر هر موی من گردد زبانی
 گر از هر جزو من چشمی شود باز

نهادند



گر از من ذره ماند و گر هیچ

ترا خواند ترا داند دگر هیچ

۱۹ - الحکایه و التمثیل

چو مرد آن پیر مرد پیر اصحاب
بپرسیدش که هین چون بود حالت
چنین گفت او که دیدم آن دو تن را
مرا گفتند ای خوش برده خوابت
سخن گوی جهان در هیچ بابی
چنین گفتم که من از تنگنایی
شوید از من بحق چون از کمان تیر
ترا چندان که ریک و برگ و مویت
تو با این جمله پاکان دل افزای
مرا کاندر دو عالم جز تو کس نیست

مگر آن شب مریدش دید در خواب
که می کردند ز من ربک سئوالت
خدایم را سپردم خویشتن را
خدایت کیست و چیست اینجا جوابت
نشد وا خانه از بهر جوابی
بدل کردم سرایی نه خدایی
بحق گوید می گوید فلان پیر
بهر یکصد هزار اسرار جویت
فراموشم نکردی در چنین جای
فراموشت کنم اینم هوس نیست

۲۰ - مقاله السابعه

حقیقت چیست پیش اندیش بودن
اگر جانان برون آید ز صورت
حجاب تو نیاید هر دو عالم
از این صورت اگر بیرون شوی تو
چو جانان را مقام نور دادند
مشو مغرور حور و خلد هرگز

ز خود بگذشتن و با خویش بودن
ببینی هر چه می دانی ضرورت
ببینی هر دو عالم را بیک دم
مه و خورشید محبوبون شوی تو
سر چشم تو سوی حور دادند
که بی حق نور ندهد خلد هرگز

۲۱ - الحکایه و التمثیل

سرای خود بغارت داد شاهی
غلامی پیش شاه ایستاد بر پای
یکی گفتش که غارت کن زمانی
بخندید او که این بر من حرامست
مرا در روی شه کردن نگاهی
دل شه گشت خرم زان یگانه
بسی جوهر باعزاز و نکو داشت
که برگیر آنچه می خواهی ترا باد
غلامش دست خود بگشاد از هم
که ما را کار با این او فتادست
چو تو هستی مرا دیگر همه هست
همی هرگز مباد آن روز را نور
چو جانان آمد از جان کم نیاید
دو گیتی را نجوید هر که مردست
چو هر لذت که در هر دو جهان هست
چرا پس ترک دو جهان می
یکی را خواه تا در ره نمایی
شواغل دور کن مشغول او شو
اگر از دیده خود دور افتی
بهشت آدم بدو گندم بدادست
نه سید گفت بعضی را بتدبیر
اگر جان را بخواهد بود دیدار

در افتادند غارت را سپاهی
دران غارت نمی جنبید از جای
که گر سودی بود نبود زیبایی
که روی شاه سود من تمامست
بسی خوشتر که از مه تا بماه
جوهر خواست خالی از خزانه
بدست خویشتن در پیش او داشت
که کردی ای گرامی جان من شاد
سرانگشت شه بگرفت محکم
چه جوهر چه خزانه جمله یادست
همه دستم دهد چون تو دهی دست
که من از تو بدون تو شوم دور
همه این جوی تو کان کم نیاید
یکی را جوید او کین هر دو گردست
ترا در حضرت او بیش از آن هست
چو مشتاقان پی آن می نگیری
فلک رو باش تا در چه نمایی
چو خود را گم کنی در حق فروشو
همی در عالم پر نور افتی
تو هم بفروش اگر کارت فتادست
سوی جنت کشند آنکه بزنجیر
چه باشی هشت جنت را خریدار

۲۲ - الحکایه و التمثیل

اسیری را بصد درد و ندامت

بدوزخ می برند اندر قیامت



زند انگشت و دیده بر کند زود
چنین گوید که از دیده چه مقصود
اگر دیدار معبودم نباشد
چو مقصودم نخواهد گشت حاصل
حجابت گر از آن حضرت بهشت است
بهشتی را بخود گر باز خوانی
چه می گویم کسی کز ماه رویی
بیک جو زر کند صد گونه کردار
ولیکن این سخن با مرد راهست

بخواری دیده بر خاک افکند زود
نخواهم دیده بی دیدار معبود
ز دیده هیچ مقصودم نباشد
نه دیده خواهم و نه جان و نه دل
ندارم زهره تا گویم که زشتست
نیندیشی که از حق بازمانی
شود از ناتوانی همچو مویی
بهشتی چون بنستاند زهی کار
نه با دیوانه و دیوان سیاه است

۲۳ - الحکایه و التمثیل

شنیدم من که شبلی با گروهی
بره در کاسه سر دید پر باد
گرفت آن کاسه سرگشته گشته
که بنگر کین سر مردیست پر غم
چو شبلی آن خط آشفته برخواند
بیاران گفت این سر در چنین راه
که هر کو در نوازد هر دو عالم
تو هم گر هر دو عالم ترک گویی
بیمایی بسختی چند فرسنگ
براه حق چنین تا شب بختی
تو بی صد رنج یک جو زر نیایی
چو می گیرد عسس روز سپیدت
تو می گویی که جز حق می
تو آبی گنده در ژنده تنگ
ز شیری زهره تو می
بیک دردی در آید عقل از پای

همی شد در بیابان تا بکوهی
که از باد وزان می کرد فریاد
برو دید ای عجب خطی نبشته
که او دنیا زیان کرد آخرت هم
بزد یک نعره و آشفته در ماند
سر مردیست از مردان درگاه
نگردد در حریم وصل محرم
چنان کان مرد از مردان اویی
که تا یک جو زر آید بوک در چنگ
براه راستی گامی نرفتی
سوی حق رنج نابرده شتابی
شب تاریک چون باشد امیدت
بهشت و حور الحق می نخواهم
نمی باید بهشتت ای همه ننگ
در آن هیبت چگونه آوری تاب
چگونه ماند آنجا عقل بر جای

نخواهم

شود آب

۲۴ - الحکایه و التمثیل

یکی پشه شکایت کرد از باد
که ناگه باد تندم در زمانی
بعدلت باز خر این نیم جان را
سلیمان پشه را نزدیک بنشانند
چو آمد باد از دوری بتعجیل
سلیمان گفت نیست از باد بیداد
چو بادی می رسد او می
اگر امروز دادی نیم خرما
وگر یکبار آوری شهادت
وگر چیزی ورای این دو جویی
طلب مردود آمد راه مسدود
وگر تو گرم رو مردی درین کار
اگر صد قرن می گردی چو گویی
ببنداری ببردی روزگارت

بنزدیک سلیمان شد بفریاد
بیندازد جهانی تا جهانی
وگر نه بر تو بفروشم جهان را
پس آنگه باد را نزدیک خود خواند
گریزان شد ازو پشه بصد میل
ولیکن پشه می نتواند استاد
چگونه پشه با صرصر ستیزد
برستی هم ز دوزخ هم ز گرما
حالات شد بهشت با سعادت
شبت خوش باد بیهوده چو گویی
چو مقصودی نمی بینم چه مقصود
برو تا پینه بر کفشت زند یار
نمی دانم که خواهی یافت بویی
تو این را کیستی با این چه کارت

گریزد

۲۵ - الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن جوامرد پگه خیز
بهر طاعت که فرمودند پای آر
چو این کردی ز فرمان بیش کردی

که پیش از صبح دم در طاعت آویز
نماز چاشت آنگاهی بجای آر
نکو کردی تو آن خویش کردی



نشیند بر سر دست تو ناگاه
 وگر نه باز گیر تو که بودست
 نیابی بوی او از هیچ سوئی
 که تا بویی بیابی از کناری
 بدان یک موی مانی بند بر پای
 هنوزش نمانازی دان بصد روی
 چه مویی و چه کوهی چون حجابست
 جنب دانم ترا و نمانازی
 بدان جو جاودان در گو بماندست
 تو بی تو شو که آدم آن دم آمد
 چو از دم تیره شد نامحرم تست
 اگر مویی میان باشد حجابست
 نفس نامحرم افتد همچو اغیار
 مگر از هر چه داری خو کنی باز
 که گردد جان تو زین راز آگاه
 که از حق نیست برخوردار جز حق
 چو جز حق نیست برخوردار که بود
 چو با خورشید حضرت ذره تو
 چگونه بر توانی شد بخورشید
 که آید پیل در سوراخ موری
 درآمد هوشیار و مست برخاست
 وگر عقل او برون از حلقه اوست
 ولی خورشید در ایوان بماندست
 ولی گوهر درون قعر پنهانست
 بسی با یک دگر تعریف کردند
 بآخر با سرآمد عجز و حیرت
 که ننشیند برو گرد تباهی
 ولیکن دیده داری تو پر خاک
 کجا ببیند معانی زیر پرده
 کجا یابی ازین معنی کمالی
 ندارد مشک با کناس کاری

۲۶ - الحکایه و التمثیل

مگر ره داشت بر دکان عطار
 همی کناس آنجا سرنگون شد
 تو گفتی گشت جان از وی جدا زود
 گلاب و عود پیش آورد بسیار
 بسی کناس از آن بیهوش تر شد
 نجاست پیش بینی آوریدش
 دو چشمش باز شد جانی دگر یافت
 نسیم مشک سنت ناشنیده
 درون دل فرو میرد چراغش
 که گاهی پر کند گاهی تهی باز
 همی در پای افتد سر نگوسار
 مگس را طعمه طاووس دادن
 ترا سی پاره این سر دهد دست
 نه بر هیچی ونه از هیچ آگاه

کنون گر در رسد بازیت از راه
 تو پایش گیر کاینجا جمله سودست
 اگر آویزشی داری بمویی
 مگر پالوده گردی روزگاری
 ز تو تا هست مویی مانده بر جای
 جنت را بر تن ارخشکست یک موی
 چو مویی تا بکوهی در حسابست
 تو تا یک بارگی جان درنبازی
 مکاتب را اگر یک جو بماندست
 تویی تو ترا نامحرم آمد
 اگر آیینه تو هم دم تست
 دو هم دم را که با هم شان حسابست
 چو بنشیند بخلوت یار با یار
 ندانی کرد هرگز خلوت آغاز
 نه زان شیر مردان سر راه
 علی الجملة یقین بشناس مطلق
 بگو تا در خور حق یار که بود
 چو در دریای قدرت قطره تو
 چگونه وصل او داری تو امید
 تو می خواهی بزاری و بزوری
 برو بنشین که جان از دست برخاست
 اگر جانست دایم غرقه اوست
 هزاران ذره سرگردان بماندست
 درین دریا هزاران قطره پنهانست
 بسی در وصف او تصنیف کردند
 هزاران قرن می کردند فکرت
 زهی دریای پر در الهی
 سخنها می رود چون آب زر پاک
 دلت با نفس شهوت خوی کرده
 چو تو عالم ندانی جز خیالی
 ترا با این چه کار ای خفته باری

یکی کناس بیرون جست از کار
 چو بوی مشک از دکان برون شد
 دماغ بوی خوش او را کجا بود
 برون آمد ز دکان مرد عطار
 چو رویش از گلاب و عودتر شد
 یکی کناس دیگر چون بدیدش
 مشامش از نجاست چون خبر یافت
 کسی با گند بدعت آرمیده
 اگر روحی رسد سوی دماغش
 کسی درمبرز این نفس ناساز
 اگر بویی رسد او را ز اسرار
 نکو ناید شتر را بوس دادن
 چو آبی در چله سی سال پیوست
 تو از خود راه گم کردی درین راه



فشانند

که از دریای دل در می
کسی این گوی نابرده بپایان
بزیر قبه غیرت بمانند
کسی در پختگی این ولایت
بجز گاوآن در این اولا نماند
عوام الناس را نبود گناهی
که آن در از دو عالم حاصل تست
سرای خلوت و توحید آمد
ولکین سخت نابیناست حق را
ولی روی دل تو در گل تست
برین پستی بگیرد روی دل نور
دمی از نفس شوم خویش سرتافت
دمی از نفس خود بیزار بودند
نخوردند و بآرامی نرفتند
نه بر خوردنده یک نان تهی را
نیارد لقمه بی خون دل خورد

کسانی در چنین ره باز ماندند
چو چوگان سرنگون مردان میدان
همه در پرده حیرت بمانند
برون نامد درین دوران بغایت
فریدونان ز ره مرکب براندند
چو یک دل نیست اندر خانقاهی
دری در قعر دریای دل تست
دل تو موضع تجرید آمد
دل تو منظر اعلاست حق را
نظرگاه شبان روزی دل تست
چو روی دل کنی از سوی گل دور
غلام آن دلم کز دل خبر یافت
عزیزانی که مرد کار بودند
بکام نفس خود گامی نرفتند
نه نان دادند نفس مشتھی را
ولی هر کو هوای دل گسل کرد

۲۷ - الحکایه و التمثیل

هوای گوشت بودش یک نواله
نبود از نفس نامعلوم ایمن
روان شد نفس را از دیده جویی
ازرین بریان مرا یک لقمه خواه
که تا بوکش تواند لقمه خواست
ز زندان بوی می آمد پدیدار
یکی را داغ بر ران می نهادند
وزان غم نفس را جان می برآمد
چو مرغی می زد اندر ره پر و بال
اگر بریانت می باید کنون گیر
چو بریانی بدیدی در رمیدی
تو پنداری که این آسان دهد دست
که نتوان شد برون از پیش روزی
که تا در سایه مانی روز عقبی
ولی در آرزوی نفس مشغول
مثال آن بز است و آن حظیره
بسی سر در طغار خون نهادست
گلیم خود ز آب تیره برکش
نهاد کافر خود را بتیغی
که از روزن نگه بانی نیاید
نه هرگز هیچ کارش دیر گردد
سگی گردد ز خشم اما سگی مست
زند در یک زمانت صد هواره
کجا باشد نشان زنده بودن

عزیزی بد که تا شد شصت ساله
اگرچه دست می دادش ولیکن
مگر روزی شنود از دور بویی
که چون شد شصت سال از بهر الله
دلش بر نفس خود می سوخت برخاست
روان شد بر پی آن بوی بسیار
بزد در تا در زندان گشادند
ز داغش بوی بریان می برآمد
چو پیر آن دید بی خود گشت در حال
زبان بگشاد کای نفس زبون گیر
ز دوری بوی بریانی شنیدی
عزیزان را چنین بریان دهد دست
ترا چون نیست روزی چند سوزی
برو دل گرم در سوز عقبی
ترا دل هست لیکن هست معزول
مثال ره بران این جزیره
که تا آن بز قدم بیرون نهادست
پی خود گیر خیز ای خیره سرکش
بزن گردن کزین نبود دریغی
ازین کافر مسلمانی نیاید
نه هرگز از فضولی سیر گردد
وگر دیرش دهد یک آرزو دست
گر از یک کام او گیری کناره
خریست این نفس خر را بنده بودن

۲۸ - الحکایه و التمثیل

که کارت چپست ای مرد توانا
بجز خر بندگی کاری ندارم
که یارب خر بمیرادت هم اکنون
تو خر بنده خدا را بنده گردی

بدان خر بنده گفت آن پیر دانا
چنین گفتا که من خربنده کارم
جوابی دادش آن هشیار موزون
که چون خر مرد تو دل زنده گردی



مسلمان در جهان کمتر فتادست
 مسلمانی همی باید بکردار
 ز دست نفس کافر کیش آید
 جهان خورد این سگ افسوس خواره
 چه سان کرد از دهان شیر بیرون
 که مرگ تلخ بر من کرد شیرین
 که من هم خانه این سگ بزادم
 سگی را بوک روحانی کنم من
 دلم تا کی بود در بند از تو
 فرو ناید دو اشکم گر بمیری
 دل باقیقت یابد زندگانی
 بجوی از درج در در دل نشانی
 تنت در چار میخ کاهلی ماند
 ز خود عباس و بسی ساختن تو
 رسیدند و چو مردان کار کردند
 تو خود را در گران جانی کشیده
 شده هم ره تو خوش در خواب مانده
 ز حیرت سر بزانو بر نهاده
 بگوشت آید آواز در آیی
 بگفت و گوی بنشینی همیشه
 جوانمردان بعین آن رسیدند
 که از دام مگس نیرو نیاید

ازین کافر که ما را در نهادست
 مسلمان هست بسیاری بگفتار
 مرا یاری غمی کان پیش آید
 بصد افسوس در لعب و نظاره
 ببین تا استخوان این سگ بافسون
 بکین من چنان دل کرد سنگین
 سگست این نفس کافر در نهادم
 ریاضت می کشم جان می کنم من
 مرا ای نفس عاصی چند از تو
 تو شوم از بس که کردی سخره گیری
 عزیزا گر بمیرد نفس فانی
 برو گر مرد این راهی زمانی
 دلت در تتنگای تنبلی ماند
 تنت در تنبلی انداختن تو
 تو می اندیش و آنهایی که مردند
 سبک روحان بمنزل گه رسیده
 دلت در خون، تنت در تاب مانده
 ز راه کاروان یکسو فتاده
 برو بشتاب تا آخر ز جایی
 گرفتگی کاهلی در ره ببیشه
 هر آن چیزی که بی مغزان شنیدند
 ز تو این قوت بازو نیاید

۲۹ - الحکایه و التمثیل

که تا وقتی درآید کاروانی
 کجا آن خفته کر را خبر بود
 بدو گفتند ای کر کاروان رفت
 که بگذشتند هم راهان و اصحاب
 که خوش در خواب کردت تا سرانجام
 که هم کر بودم و هم خفته بودم
 نمی یابم ز یک هم راه آثار

کری بر ره بخت از خرده دانی
 درآمد کاروان و رفت چون دود
 چو شد بیدار خواب از دیدگان رفت
 چرا خفتی که کرد آخر چنین خواب
 ندانم تا چه خوابت دید ایام
 کر آن بشنود گفت آشفته بودم
 دریغا چون شدم از خواب بیدار

۳۰ - الحکایه و التمثیل

که گفتندش چرا خر می نرانی
 بتاریکی فرو مانی درین دشت
 نراندی خر فرو شد آفتاب

شنودم حال بوالفش چغانی
 که چون خورشید روشن روی درگشت
 تو هم ای برده اندر دشت خوابت

۳۱ - مقاله الثمانیه

چه گویم عقبه دشوارت افتاد
 تویی در راه معنی مغز هر پوست
 نباتست انگیهی مغز معادن
 وزان پس مغز حیوان گشت انسان
 وزبشان سید سادات خاصه
 بیاید رفت تا درگاه مولی
 ازو طبع حقیقت بین نفورست
 کجا لاشی بدی شیئی شدی تو
 نداری یک نفس خود را معطل

چرا بودی چو بودی کارت افتاد
 ترا چه جرم کاوردندت ای دوست
 معادن مغز ارکانست لیکن
 وزو مغز نبات افتاده حیوان
 ز انسان انبیا گشته خلاصه
 ازین هفت آسمان در راه معنی
 همی هرچه از کمال اصل دورست
 جمادی بوده حیی شدی تو
 چنان خواهم که بر ترتیب اول

برون می آبی از یک یک خم دام
 از آن جان می نبینی آن جهان را
 بیک یک دم شود یک یک گره باز
 که تو زیر چه باری اوفتاده
 بزیر بار کوهش آوریدند
 بزیر بار کوهش خوی دادند
 همه آفاق خورشیدست او کور
 بیک ساعت ببیند آن جهان را
 همه عالم نشان او برآید
 فرو ماند عجب آید ز خویشش
 ز شک چون آمدم سوی یقین من
 که نور من همه آفاق بگرفت
 که یابد نور چشم خود بیک راه
 چگونه خیره ماند آن زمان او
 در آن عالم بعینه هم چنانی
 قرین عالم پر نور گردی
 غریبت آید آن چندان غرایب
 همی خورشید بینی ذره کردار
 فلک چون دست باف عنکبوتست
 نمد چون در بر اطلس نماید
 کجا ماند وجود سایه بر جای
 سر از رفعت سوی پستی درآید
 همه آماده بینی گرد خود تو
 وگرنه با بزرگان هم رکابی
 همه آینه کردار خویشی
 شود در پیش روی تو پدیدار

۳۲ - الحکایه و التمثیل

بدید از آب رویی پر سیاهی
 از آن زشتی دودش بر سر آتش
 که هست آن مردم آب سیه رنگ
 کدامین دیو در عالم ترا کشت
 که در آتش همی پایی نه در آب
 ندانست و همه با خویشان گفت
 ببین تا خود سپیدی یا سیاهی
 ببینی روی خود در آب اعمال
 سپیدی در فروغ خویشت آرد
 قدم حالی در آن عالم نهادی
 ولی در ره وجود تست دیوار
 که این نفس دبی هم صحبت جانست
 بسی گرید ز سر تا پای بر تو
 چه اندر آتش و در خاک باشی
 نباید خویش را با خویشان برد
 بسا کس را که گوی از پیش بردی
 چو زیر خاک رفتی باد برد آن
 مقامات ره مدهوشی آید
 درون پرده خاموشیست و آرام

ز رتبت سوی رتبت می
 نهادت پر گره بندست جان را
 نهادت پر گره کردند از آغاز
 چه دانی ای بزیر کوه زاده
 کسی را زیر کوهی پروریدند
 جهانی بار بر پشتش نهادند
 مه از کوهست بار او و او مور
 چو برگیرند ازو بار گران را
 شکیبائی بجان او درآید
 چو نور جاودان آید ببیشش
 بدل گوید که چون گشتم چنین من
 منم این یا نیم من اینت بشگفت
 چو نابینای مادرزاد ناگاه
 چو ببیند روشنایی جهان او
 ترا همچون سراید زندگانی
 از آن تاریک جا چون دور گردی
 عجب ماتی دران چندان عجایب
 همی چندان که چشم تو کندکار
 در آن حضرت که امکان ثبوتست
 کجا آنجا وجود کس نماید
 ببیش آفتاب عالم آرای
 از آن پس پرده هستی درآید
 همی چندانک کردی نیک و بد تو
 اگر بد کرده زیر حجابی
 بنیکی و بدی در کار خویشی
 اگر نیکست و گر بد کار و کردار

سیاهی کرد در آبی نگاهی
 چو رویی دید نامعلوم و ناخوش
 چنان اندیشه کرد آن مرد دل تنگ
 ز فان بگشاد گفت ای صورت زشت
 برای از آب ای زشت سیه تاب
 چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت
 تو هم در آب رویت کن نگاهی
 چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال
 سیه رویی سیاهی پشت آرد
 چو جان پاک در یک دم بدادی
 ز دنیا تا بعقبی نیست بسیار
 ترا بانگ و خروش و گریه چندانست
 اگر با نفس میری وای بر تو
 وگر بی نفس میری پاک باشی
 ترا چو جان پاکت رفت و تن مرد
 که هر گاهی که تو از پیش مردی
 زبانت هرچ بر خود می
 از آن پس عالم خاموشی آید
 برون پرده آید شور ایام

شمرد آن



که آنجا آگهی برخیزد از پیش
 که زان لذت ز هستی دور گردی
 توداری اندرین قربت نظامی
 بود آن حضرتش در پیش بی پیش
 بجوهر از دو گیتی بیش گردد
 تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست
 مگر جانت شود زین راز آگاه
 مثالی مثل این نشنیده تو
 که قدر او ز چشم تست افزون
 نیاید عین آن در دیده تو
 که چشمت دید یا عقل تو دانست
 مثالی بیش نیست ای مرد غافل
 مثالست این چه می بینی نه آن چیز
 حقیقتهای اشیا باز بینی
 سؤال مصطفی کی آمدی راست
 بمن بنمای اشیا را کماهی
 نیاید آنچه دل باشد پدیدار
 همین جان و همین عقل و همین هوش
 مهر زینجا سوی فسطانیان راه
 که در چشم تو باری با شکونست
 مثالی بیش نیست ای دوست با تو
 ندیستی تو و نشنیده تو
 یکیست این جمله در اصل و دگر نه
 نه آن یک را نشان باشد نه اعداد
 ز یک یک ذره می شو تا بخورشید
 ولیکن نقش عالم ها غرورست
 دری بستست و حس آنرا کلیدست
 که هرگز نقش بر دریا نماند
 چو مردان ترک این صورت گری گفت
 پذیرفتی تو داری زندگانی
 نداری زندگی از دور می باش
 بگویم راست گر تو بشنوی راست
 همه همچون طلسمی پیچ بر پیچ
 صدایست آنچه در عالم شنیدی
 که هر یک در مقام خود تمامست
 خیالی بینی آن را هم کنون تو

تو اینجایی ز خود آگاه از خویش
 چنان مستغرق آن نور گردی
 و گر داری ازین برتر مقامی
 مقرب آن بود کامروز بی خویش
 همه حق بیند و بی خویش گردد
 درین معنی که من گفتم شکی نیست
 مثالی باز گویم با تو از راه
 چه گر عمری بخون گردیده تو
 بچشمت کی درآید چرخ گردون
 همی هر ذره کان دیده تو
 که می گوید که گردون آن چنانست
 پس آن چیزی که شد در چشم حاصل
 گرفتار آمدی در بند تمیز
 بصنع حق نگر تا راز بینی
 اگر اشیا چنین بودی که پیداست
 که با حق مهتر دین گفت الهی
 اگر پاره کنی دل را بصد بار
 همین چشم و همین دست و همین گوش
 اگر زین می نیاری گشت آگاه
 خدا داند که خود اشیا چگونست
 بماند از مغز معنی پوست با تو
 تو پنداری که چیزی دیده تو
 مثال آن همی بینی وگر نه
 یکی کان یک برون باشد ز آحاد
 همه باقی بیک چیزند جاوید
 دو عالم غرق این دریای نور است
 هر آن نقشی که در عالم پدیدست
 کلید و در از آن پیدا نماند
 کسی کو نقش بی نقشی پذیرفت
 اگر بی صورتی و بی نشانی
 وگر نه مرده مغرور می باش
 اگر گویی که چیست این هر چه پیداست
 همه ناچیز و فانی و همه هیچ
 خیالست آنچه دانستی و دیدی
 خیال و وهم و عقل و حس مقامست
 ولی چون زان مقام آبی برون تو

۳۳ - الحکایه و التمثیل

که عالم چیست گفتا کفک صابون
 برون آور از آن ماسوره عالم
 کز آن ماسوره می گردد هویدا
 دوم صورت که احول بیند آنست
 اساسش کل شئی هالک آمد
 ز هیچی هیچ ناید چند پیچی
 جهان در هیچ و هیچ اندر جهان گم
 نه در چشم تو در ماند نه دیوار
 بلی در بحر گردد قطره گم

یکی پرسید از آن دیوانه مجنون
 بما سوره بگیر آن کفک و در دم
 ببین این شکل رنگارنگ زیبا
 اگر چه صورتی بس دلستانست
 فنا ملک و زوالش مالک آمد
 میانش باد و او خود هیچ هیچی
 شود فانی نماید ناگهان گم
 اگر نور دلت گردد پدیدار
 همه در دل شود چون ذره گم

عصا در دست موسی اژدها شد
 بگفتم جمله اسرار سر باز
 اگر این پرده از هم بر درانی
 زهی عطار خوش گفتار بادی
 اگر بر نیستی از شاخ معنیت

همه باطل فرو برد و عصا شد
 حجاب آخر ز پیش خود برانداز
 همه جز یک نبینی و ندانی
 وزین گفتار برخوردار بادی
 نکردندی چنین گستاخ معنیت

۳۴ - مقاله التاسعه

بدان ای پاک دین گر پاک آبی
 قدم بیرون نهی از کوی دنیا
 چو رفتی رفتی از دنیا و رفتی
 بعقبی بارگاهی یابی از نور
 وگر آلایشی داری ز کاری
 همه شرکت حواس تست در راه
 همه مرگ تو خوی ناخوش تست
 هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون
 اگر آلوده پالوده گردی
 چو تو آلوده باشی و گنه کار
 وگر پالوده دل باشی تو در راه
 فراز عیش و شیب و جاه باتست
 همی تا تو چگونه رفت خواهی
 اگر در پرده در پرده باشی
 نمیرد هیچ بینا دل سفیهی

که آن ساعت که زیر خاک آبی
 نبینی نیز هرگز روی دنیا
 دگر هرگز بدنیا در نیفتی
 بپوشی حله و در بر کشی حور
 در آلایش بمانی روزگاری
 همه ابلیس و همت دیو بدخواه
 همه خشم بدوزخ آتش تست
 نخواهد بود حالت از دو بیرون
 وگر پالوده آسوده گردی
 کنندت در نهاد خود گرفتار
 فشانان دست بخرامی بدرگاه
 بهشت و دوزخ هم راه با تست
 درین ره بر چه پهلو خفت خواهی
 در آن چیزی که در وی مرده باشی
 نخیزد هیچ کناسی فقیهی

۳۵ - الحکایه و التمثیل

شندم من که بودست اوستادی
 چو کرد این کار سال شصت و هفتاد
 چو عزرائیل اندر پرده آمد
 بجست از جای بودش روزنی پیش
 زبان بگشاد کای یاران که هستید
 عزیزا هر که دلال خری راست
 چو عیسی زنده میرای زنده پاک
 دو بیماریست جانم را و تن را
 ز بیماری تن مرگت رهاند
 برو زین هر دو بیماری جدا شو
 تو رنجوری و رنجت آز دنیاست
 اگر اینجا نگردد از تو آن دور
 چو در دنیا بمردن او فتادی
 بدنیا در بمرگ افتادن تست
 چو اینجا مردی آنجا زادی ای دوست
 خوشی این جهان خواری آنجاست
 بوقت مرگ جهدی کن باکراه
 اگر اینجا نه مرد کار آبی
 کسی کاینجا ز مادر کور زاید
 کسی کو کور عقبی داشت جان را
 ازینجا برد باید چشم روشن
 اگر با خود بری یک ذره نوری
 اگر یک ذره بورت گشت هم راه

که خر گم کرده را آواز دادی
 پس هفتاد و یک در نزع افتاد
 مگر پنداشت خر کم کرده آمد
 برون کرد از در روزن سرخویش
 خری باجل که دید اینجا فرستید
 خری زیست و خری مرد و خری خاست
 که تا چون خر نمیری درگوی خاک
 ز هر دو دور گردان خویشتن را
 ببیماری جان مرگت رساند
 و یا گردآب چندینی بلا شو
 که رنجوری مادرزاد عقیبست
 بمانی از کمال جاودان دور
 یقین می دان که در عقبی بزادی
 بعقبی در بمردن، زادن تست
 سخن را باز کردم پیش تو پوست
 هوا و حرص بیماری آنجاست
 که بیماریت نبود با تو هم راه
 بعقبی کودکی بیمار آبی
 دو چشم او بعقبی کی گشاید
 چو کور این جهانست آن جهان را
 وگر چشمی بود چون چشم سوزن
 بود ز آن نور خورشیدت حضوری
 بقدر آن شوی ز اسرار آگاه



در تو پهن تو بر می
 شود دانای بالغ کودک تو
 شود آن جمله بر جان تو تاوان
 بهم پیوندد و کهسار گردد
 میان صد هزاران پرده باشی
 همی سوزی چو نبود مغزت ای دوست
 که می سوزی نه شب نه روز دانی
 درون مغز آید دوست با تو
 دلی پرکار و کاری نغز داری
 در آتش همچو یخ گردد فسرده
 که ممکن نیست جز در پوست ناری
 ترا از مغز اندک نیست چاره
 ببايد دانه گر نیست خروار
 چو یک دانه بود خروار گردد
 از آن صد شاخ چو طوبی برآید
 که هر یک بیش تخمی نیست ز آغاز
 که تا هر ساعتی گیری کمالی
 ز زیر صورت خود می برآیی
 از آنکه آمدی تا می
 کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
 که این ساعت ترا از حق نشانست
 نشان نیست انک عین بی
 عیان گردد بچشم تو نشانی
 که چون تو خاک گردی پاک گردی
 که اسرار دو عالم هست در خاک
 که سر می آورد از خاک بیرون
 گل آدم کجا از خاک بودی
 تو اسرار زمین هرگز نبینی
 برونست از نمکسار معانی

گذشتی

نشان نیست

نشینی

۳۶ - الحکایه و التمثیل

بدو گفتند اندر گورها کیست
 ولیکن او فتاده در نمک سار
 نمک کردند و یکسر پاک کردند
 در آتش افکند دور فلکشان
 ز خود بگذر که کار اینست و بار این
 بتاریکی در افتادیم و ره نیست
 رهی تیره چراغش نور جانست
 دل و جان را منور کن بعقی
 بماند چشم جان جاوید بی نور
 که چشم آنست وین یک سایه آن
 برو جان در کمال دانش انداز
 بود بر هرچ رای آرد توانا
 ز دانش نیز جان را قوت باید
 که راه دور و تاریکست و پر چاه
 وگر نه در چه افتی سرنگوسار
 چراغش را ز باد تند بیمست

کرانست

وز آن پس نور تو بر می فزاید
 ببسیاری بر آید اندک تو
 چو باهم آید آن نور فراوان
 نه چون ریگ زمین بسیار گردد
 وگر بی هیچ نوری مرده باشی
 بمانی چون پیازی پوست بر پوست
 ز بی مغزی چنان در سوز مانی
 وگر مغزی بود در پوست با تو
 اگر در پرده دل مغز داری
 چو تخم مرغ دارد مغز پرده
 بمغز اندر ندارد نارکاری
 چو خواهی کرد بر آتش گدازه
 ببايد اندک گر نیست بسیار
 چو اندک باشدت بسیار گردد
 ز تو گر دانه معنی برآید
 نمی بینی درختان سرافراز
 ز خود غایب مشو در هیچ حالی
 همی چندان که از خود می درآیی
 نه در صورت بصد معنی گذشتی
 در اول نطفه گشتی هم اینجا
 همانی تو که بودی لیک آنست
 نشانی نه هویدا نه نهان نیست
 چو از صورت برآیی در معانی
 ز صورت در گذر تا خاک گردی
 کسی کو خاک گردد کل شود پاک
 ببین این جمله اسرار دگرگون
 اگر نه خاک اصل پاک بودی
 ولی با نفس سگ تا می
 سگ نفس تو اندر زندگانی

بگورستان یکی دیوانه بگریست
 چنین گفت او که مثنی خلق مردار
 چو زیر خاک یکسر خاک کردند
 وی گر نبود از ایمان نمکشان
 سفر اینست و راه این و قرار این
 دریغا کین سفر رادستگه نیست
 یقین می دان که راهی بی
 برو برکش خوشی ناخن ز دنیا
 اگر بی دانش از گیتی شوی دور
 جهان پاک را چشمی دگر دان
 اگر خواهی که آن چشمت شود باز
 که بعد از مرگ جان مرد دانا
 چو تن را قوت باید تا فزاید
 مرو بی دانشی در راه گم راه
 چراغ علم و دانش پیش خوددار
 کسی کو را چراغی مستقیم است



یقین دانم که در آسایشی نیست
 فنای محض یا نه جانت آگاه
 ترا و دانشت را بار نبود
 از آن دل نور آسایش برآید
 ترا هرگز نیارد زرد رویی
 که در زیر زبان مردم نهفتست
 نخواهی بنده حق را نکویی
 بشکر آن زبان را کن گهر بار
 چرا آخر چنین بی حاصل تو
 چو علمت نیست کی یابی رهایی
 قدم در علم زن ای مرد کالیو

۳۷ - الحکایه و التمثیل

ستاد اندر نماز آن جاهل آنگاه
 بدو گفتا چه کارست او فتاده
 که جاهل را برم از راه بیرون
 که می ترسم از آن دانای در خواب
 چو مومی بود آن نادان بدستم
 ولی در حلم خود بی علم مانده
 نه دام و زرق و دلوق و فوطه باید
 چو غواصی ندانی چند لافی
 که ماندی بر سر راه بدایت
 که اهل درد را بد نام گردی
 ز نامردی خود در دیت بودی
 همه جان و دلش دلداری بگرفت
 شود علم الیقین عین الیقینت
 که کابین عروس خلد در دست
 کسی کان بشنود مردی برآید
 مرا از اهل دل درخواست آنست
 بود علم تو مغز و علم ما پوست
 پس از علم و عمل اسرار حل کن
 چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن
 بقدر علم کرداری بیاید
 بسی زان به که علم دین بخروار
 که علم دین ترا حرفی تمامست
 برو بگری که او برخویشتن خندد

۳۸ - الحکایه و التمثیل

بگرد گور مردان گشت بسیار
 بگوش او رسید آواز پاکی
 بگرد کار مردان گرد و رستی
 وزان پس سرسوی خوان کرم نه
 گنه کاران عاصی در رسیدند
 سر دربان ز در بیرون نهادند
 هر آن کس را که باید درگشادست
 بخوان بنشین که سلطان می
 همه کردار بد ناکرده آمد
 که چون پیدا شود اشراق خورشید
 دهد بار

کسی کو را چراغ دانشی نیست
 ز دو چیزت کمالست اندرین راه
 وگر دانش بود کردار نبود
 سخن چون از سر دانش برآید
 سخن گر گویی و آهسته گویی
 حکیمی خوش زبان پاکیزه گفتست
 تو گر داننده باشی و نکویی
 چو یزدان گوهرت دادست بسیار
 بدانش کوش گر بینا دلی تو
 اگر بر هم نهی صد پارسایی
 بود بی علم زاهد سخره دیو

بمسجد در بخت آن عالم راه
 یکی ابلیس را دید ایستاده
 لعین گفتا همی خواهم هم اکنون
 ولیکن زان ندارم طاقت و تاب
 گر آن دانا نبودی پای بستم
 فغان زین صوفی در حلم مانده
 درین دریای مغرق غوطه باید
 چو خس بر روی دریا در طوافی
 سخن تا چند رانی در نهایت
 چرا چندین بگرد کام گردی
 اگر در راه دین گردیت بودی
 هر آنکس را که درد کار بگرفت
 اگر هرگز بگیرد درد دینت
 بدرد آید درین ره هر که مردست
 سخن کان از سر دردی درآید
 سخن کز علم گویی راست آنست
 وگر علم لدنی داری ای دوست
 چو علمت هست در علمت عمل کن
 شتر مرغی که وقت کار کردن
 ترا با علم دین کاری بیاید
 ترا در علم دین یک زره کردار
 برو کاری بکن کین کار خامست
 کسی کو داند و کارش نبندد

مگر مردی ز مردان طلب کار
 شبی می گشت خوش خوش گرد خاکی
 که تا کی گور مردان را پرستی
 تو در بیچارگی اول قدم نه
 چو آن خوان کرم را برکشیدند
 چو خوان را پیش علیون نهادند
 چو در وان راز در بیرون نهادست
 اگر تو بی گناهی گر گنه کار
 چون آن خوان کرم گسترده آمد
 مشو ای عاصی بیچاره نومید



اگر افتد بقصر پادشایی
کسی کو برهنه است امروز در راه
چو کار مخلصان آمد خطرناک
نبیند مرد خود بین پادشا را
درین ره نیست خود بینی خجسته

هم افتد نیز بر کنج گدایی
درو به تابد آن خورشید درگاه
گنه کاران برند این گوی چالاک
انین المذنبین باید خدا را
تنی لاغر دلی باید بخسته

۳۹ - الحکایه و التمثیل

رسید آن پیر را سر الهی
برو سوی خرابات و نشان خواه
بیامد مرد و شرح حال او خواست
بصد زاری و غم دی مرد اینجا
سپیدش موی بود و روی زردی
همی بردی سبوی خمر بر دوش
بهر گامی که در ره برگرفتی
که ای دارنده دنیا و دین هم

که مردی ز آن ما گردید خواهی
که پیریست آن ز حمالان این راه
بدو گفتند دی شد کار او راست
جهان بر خود بسردی برد اینجا
همه حمالی خم خانه کردی
ولی هرگز نکردی قطره نوش
بسوز جان و درد دل بگفتی
بیخش آنرا که آنش نیست و این هم

۴۰ - مقاله العاشر

یکی دریای بی پایان نهادند
یکی بر روی آن دریا برون شد
درین دریا که بی قعر و کنارست
زهی دریای بی پایان اسرار
گر آن دریا نه زیر پرده بودی
جهانی کرده چون پر شد بدان نور
اگر گویی چرا ماندست پرده
سخن اینجا زبان را می
سخن را در پس سرپوش میدار
کسی را نیست فهم این سخنها
مشو رنجه ز گفت هر زبانی
چو دریا در تغیر باش دایم
کمال خود بدان کز بس تعظم
هر آن چیزی که دی اندر ازل رفت
هزاران دور می بایست در کار
بهر دم کز تو برمی آید ای دوست
همه عمرت اگر بیش است اگر کم
همی هر لحظه جان معنی اندیش
چو اینجا لذتی فانی براندی
دمی کاینجا خوش آمد خورد و خفتت
چو دنیا کشت زار آن جهانست
زمین و آب داری دانه در پاش
نکو کن کشت خویش از وعده من
اگر این کشت و زری را نورزی
برو گر روز بازاری نداری
برای آن فرستادند اینجات
اگر بیرون شوی ناکشته دانه
دو کس را در ره دین تخم دادند
یکی ضایع گذاشت آن تخم در راه

وزان دریا رهی با جان گشادند
گهی مؤمن گهی ترسا برون شد
عجایب در عجایب بی شمارست
که نه سر دارد و نه بن پدیدار
بکلی کردها ناکرده بودی
نماند هست تا نبود از آن دور
چو آنجا می نماید هیچ کرده
که این جز عقل و جان را می
زبان را از سخن چین گوش می
تو با خود روی در روی آر تنها
یقین داری مرنج از هر گمانی
چو مردان در تفکر باش دایم
غلامان تواند افلاک و انجم
فلک امروزانرا در عمل رفت
که تا هم چون تویی آید پدیدار
چنان باید که پنداری یکی توست
کمال جاننت را شرطست دم دم
تواند کرد خود را رونقی بیش
ز صد لذات باقی باز ماندی
دو صد چندان خوشی از دست رفتت
بکار این تخم کاکنون وقت آنست
بکن دهقانی و این کار را باش
اگر بد افتدت در عهده من
در آن خرمن بنیم ارزن نیرزی
بکار این دانه چون کاری نداری
که تا امروز سازی برگ فدات
تو خواهی بود رسوای زمانه
ره دنیا بهر کس برگشادند
یکی می پروریدش گاه و بیگاه



همی چون وقت برخوردارن درآمد
بکاری بر درو کاید پدیدت

یکی بر سر دگر یک در سرآمد
درو وقت گرو اید پدیدت

۴۱ - الحکایه و التمثیل

سبویی می ستد رندی زخمار
چو خورد آن باده گفتندش گرو کو
زهی نیکو گرو برخیز و رو تو
اگر ارزنده داری تو با خویش
ترا قیمت بعلمست و بکردار
بقدر آن که علم و کار داری
فشاندم در معنی بر تو بسیار
تو چون نرگس همه چشمی نه بینا
تو این ساعت که عقل و هوش داری
در آن ساعت که عقل و هوش شد پاک

که این ساعت گرو بستان و بردار
گرو گفتا منم گفتند نیکو
نیرزی نیم جو وقت گرو تو
نیرزی تو بنزد کس از آن بیش
تو همچون من در افزودی بگفتار
بدان ارزی بدان مقدار داری
ولی کی کور بیند در شهوار
چو سیسنبر همه گوشی نه شنوا
نه بنیوشی سخن نه گوش داری
مگر خواهی شنودن مرده در خاک

۴۲ - الحکایه و التمثیل

یکی را دید آن دیوانه دین
بدو گفت اعجمی ترک توانگاه
نکو نشنود اندر زندگانی
چو این ترک اعجمی بد کز جهان شد
نبینی نشنوی هم چون کر و کور
رقیب دست چپ را مانده شد دست
رقیب دست راست آزاد از تو
نیاری از نماز خود چنان یاد
نیایی در نماز الا بصد کار
چو گربه روی شویی بعد از آن زود
نظاره می کنی از بی قراری
نمازی نغز بگذاری و تازه
غمت آن لحظه بی اندازه افتد
چو بگزاری نماز خود بمردی
شهره دنیا سرت برد بهیچی
اگر این خود نمازست ای سبک دل
تو دانی کین نماز نانمازی

که ترکی مرده را می کرد تلقین
که زنده بود ناافتاده در چاه
که مرده بشنود تلقین چه خوانی
مگر زیر زمین تازی زبان شد
از آن انگیزی این چندین شر و شور
ز بس کردار تو بنوشت پیوست
قلم بر کاغذی ننهاد از تو
نماز تو بشهر کافران باد
حساب ده کنی و کار بازار
زنی باری دوی سر بر زمین زود
زمانی دل درو حاضر نداری
سبک تر از نماز بر جنازه
که آن دم کیکت اندر پازه افتد
ندانی تا چه خواندی یا چه کردی
سر از پیش خدا تا چند پیچی
گر آن جانی مکن اینت خنک دل
بریشت در خورد تا کی ز بازی

۴۳ - الحکایه و التمثیل

شنود آن روستایی این سخن راست
گوی پر آب اندر ده فرو کرد
همه سرگین گاو از آب برداشت
بدوگفت این ز من بستان بده زر
چو مرد آن دید گفتا سر بره آر
چو هر کس پادشاه ریش خویش است
چوریشت دید گاو این عنبرت داد
تو گر با حق بشب در رازگویی
مکن گر بنده طاعت بهایی
چو تو بفروختی طاعت بصد بار
ریا و عجب کوه آتشین است
اگر تو طاعت ابلیس کردی
جویی عجب تو گر طاعت جهانیت

که عنبر فضله گاو در ریاست
بیامد از خزی گاوی درو کرد
بدان عنبر فروش آمد که زرداشت
کزین بهتر نبینی هیچ عنبر
که این ریش ترا شاید نگه دار
چو توشه را چنین عنبر بریش است
بریش از کون گاو این عنبرت باد
دگر روز آن بفخری باز گویی
که آن شرکی بود اندر خدایی
یقین میدان که حق نبود خریدار
نمی دانی که کوه دوزخ اینست
چو عجب آری در آن ابلیس گردی
مثال آتشی در پنبه دانیت



۴۴ - الحکایه و التمثیل

توکل کرده کار او فتاد	بجای آورد چل حج پیاده
مگر در حج آخر با خبر بود	گذر کردش بخاطر این خطر زود
که چل حج پیاده کرده	بانصافی بسی خون خورده
چو دید آن عجب در خود مرد برخاست	منادی کرد در مکه چپ و راست
که چل حج پیاده این ستم کار	بنانی می فروشد کو خریدار
فروخت آخر بنانی و بسگ داد	یکی پیر از پیشش در رفت چون باد
زدش محکم قفایی و بدو گفت	که ای خر این زمان چون خر فروخت
تو گر چل حج بنانی می	فروشی قوی می آیدت چندین چه جوشی
که آدم هشت جنت جمله پر نور	بدو گندم بداد از پیش من دور
نگه کن ای ز نامردی مرایی	که تا مردان کجا و تو کجایی
تو گویی من بگویم ترک این کار	ولی وقتی که وقت آید پدیدار
گر اکنون ترک کار خویش گیرم	بسی بی برگی اندر پیش گیرم
نمی گویم که ترک کار خود کن	ولیکن هم نمی گویم که بد کن
بجز وی این زمان تخمی نکوکار	که تا آنکه که کل گردی نکوکار
تو هر طاعت که این ساعت توانی	بجای آور کزین هم با زمانی

۴۵ - الحکایه و التمثیل

یکی بر خم نشست و خویش خم ساخت	که اطلس بایدم با اسب و با ساخت
بدو گفتند تا اطلس شود راست	ز کرباست ببااید پیرهن خواست
برین آن مرد در خم خورد سوگند	که سوگندم نخواهم بر خم افکند
که تا من اطلس رومی نبینم	درین خم تا بمیرم می
تو نیز ای مرد غافل همچنانی	بغفلت خویش در خم می
برای از خم که تا در خم نشستی	چو خاکی زیر پای چرخ پستی
اگر گردون کله سازد ز مهرت	قبا تنگ آید از دور سپهرت
اگر خواهی تب لرزان فلک خواست	بتو ندهد که گوید نوبت ماست
ازین دریا که گویای خموش است	بتان را چشم پر درهم چو گوش است
تو هر جوری که می بینی شکی نیست	که آن از نه فلک خود ده یکی نیست
فلک خواهی بنا خواهی بسر کرد	که این سرگشته با او سر بسر کرد
ز چشم من زمین زان لعل گیرد	که هر دم آسمانم نعل گیرد
ز بس خون کز دلم هر چشم رد شد	ز خون خود دلم در خون خود شد
مرا نیست آسیا پر کار جاروب	کزین هفت آسیا گشتم لگدکوب
کسی جاروب اگر می بر گرفتی	ازین هفت آسیا دانه برفتی
چنان بر فرق من چرخ آسیا راند	که مویم زیر گرد آسیا ماند
مرا با حلقه چرخ دو تا پشت	بباید کوفت هر دم حلقه مشت
بجنگ خلق خورشید جهان سوز	نهد بر گوش اسب این نیزه هر روز
درین جنگ آشتی سوره نبینی	که آب خضر در شوره نبینی
چنین آسان نیارم داد شرحش	که هر دم می بیندازم بطرحش
درین راه ای پسر چه پا و چه سر	درین هفت آسیا چه خشک و چه تر
گرت امروز زرین شد ستانه	بدر بازت نهد فردا زمانه
بدستت باز شد گنجی ز ایام	ولیکن هست این گنجت همه وام
بعمری گر فتوحی یافت روحت	لگد خواهد زدن اندر فتوحت
جهان پیشت چو برقی باز خندد	وزان پس پیش برقت باز بندد
بگردان روی زین وادی حیرت	که بر رویت روان کرد آب حسرت
اگر بنشست کار تو همه راست	ازین خوان گرسنه تر بایدت خاست
تو چون پیری برو منگر ز پس باز	که از پس ننگرد پیری بکس ناز
چو نه دل داری آخر نه دماغی	دبیرستان چه گیری از کلاگی



نیارد طاقت آشوب و آسیب
 سر خود گیر چون گردن نداری
 که با کوس و علم نبود گدایی
 سر دین نیستت زانی بمانده
 که تو سرمست در سر کرده داری
 فرو کرده ز سر افسار تا چند
 نه تن دانی نه جان تا خود چه چیز است
 که مرغ نا گرفته کردی آزاد
 حسابی برگرفتی وا نخواندت
 فرو مگذار آن اسرار آخر

چو بام از یک لگد آید فراشیب
 چو تو برگ قفا خوردن نداری
 گدایی را نزید پادشاهی
 تو بی سر چون گریبانی بمانده
 ز خود در سر مکن گر هوشیاری
 برین آخر چو خر بی کار تا چند
 تنت دامیست جان مرغی عزیزست
 بوقت نزع در خود شهوت افتاد
 نهادی بر هم و بر هم نمآندت
 کجا افتادی ای عطار آخر

۴۶ - مقاله الحادی عشر

خبر یابی ز شادیهای بسیار
 یقین دانم که آخر شاد گردیم
 چو دردی هست درمان نیز باشد
 شود ظاهر چو آید وقت فرمان
 که درد آمد ز قسمت حصه ما
 نه حصه باشد آنجا و نه قصه
 که خوش خواهیم بودن بعد ازین ما
 بهر دردی و اندوهی که دیدیم
 بیا تا زود بشتابیم آنجا
 بلایبست این که چیزی می ندانیم
 که بسیاری خوشی داری تو در پیش
 همه لذت علی الاطلاق آنست
 ز شوق ذره دیگر بسوزی
 که کلی این جهان زان یک نشان نیست
 دل و دین جان و جان افزای آنجاست
 همه حوران در آن مجلس ندیم
 همی از خود بر آنجا رسیدی
 هم اینجا حلقه آن در بگیری

اند

اند

عزیزا گر شوی از خواب بیدار
 اگرچه جمله در اندوه و دردم
 چو خاری هست ریحان نیز باشد
 اگر امروز ظاهر نیست درمان
 از آن از حد گذشت این قصه ما
 جهانی را که درمانست حصه
 بدانستیم بی شبهت یقین ما
 بهر رنجی که ما اینجا کشیدیم
 یکی شادی عوض یابیم آنجا
 و رای آن که ما جمله در آنیم
 چرا ناخوش دلی ای مرد درویش
 ز هی لذت که نقد آن جهانست
 از آنت گر بود یک ذره روزی
 جهان جاودان خوش خوش جهانیست
 همه پیغامبران را جای آنجاست
 همه روحانیان آنجا مقیم
 گر آنجا بایدت کز من شنیدی
 گر اینجا از وجود خود بمیری

۴۷ - الحکایه و التمثیل

بقصر شاه ترکستان زمین شد
 قفس کرده ز سختی آهنینش
 ز فان بگشاد طوطی هم چو شکر
 اگر روزی بهندستان رسی باز
 جوابی بازاری گر توانی
 ز چشم هم نشینان دور مانده
 نه هم دردی مرا نه غم گساری
 چه تدبیرست گفتم با شما راز
 بر آن طوطیان دلستان شد
 بگرد شاخها پرنده می
 همه در کار و فارغ از همه کار
 مگس گشته همای از فرایشان
 غم آن طوطی غمخوار بر گفت
 در افتادند یک سر از درختان
 که گفتی جان برآمد جمله را پاک

دید

دید

حکیم هند سوی شهر چین شد
 شهی می دید طوطی هم نشینش
 چو طوطی دید هندو را برابر
 که از بهر خدا ای کار پرداز
 سلام من بیارام رسانی
 بدیشان گوی آن مهجور مانده
 بزندان و قفس چون سوگواری
 چه سازد تا رسد نزد شما باز
 حکیم آخر چو با هندوستان شد
 هزاران طوطی دل زنده می
 گرفته هر یکی شکر بمنقار
 فلک سر سبز عکس پر ایشان
 حکیم هند آن اسرار برگفت
 چو بشنودند پاسخ نیک بختان
 چنان از شاخ افتادند بر خاک

ز حال مرگ ایشان مرد هشیار
 بآخر سوی چین چون باز افتاد
 که یاران از غم تو جان نبردند
 چو طوطی آن سخن بشنید در حال
 چو بادی آتشی در خویشتن زد
 یکی آمد فریب او نبشناخت
 چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش
 نشست او بر سر قصر خداوند
 مرا تعلیم دادند آن عزیزان
 طلب کار خلاصی هم چو ما کن
 بمیر از خویش تا یابی رهایی
 هرانگاهی که از خود دست شستی
 بجای آوردم از یاران خود راز
 همه یاران من در انتظارم
 چو تو مردی بهم جنسان رسیدی
 چو مردی زنده جاوید گشتی
 چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست
 عزیزا جهد کن گر راز جویی
 برون گیری ز چندین پرده خود را
 چو وقت خواب می آید فرازت
 بوقت خواب بی خود می بمانی
 بدان سان رغبتی داری تو در خواب
 چو راه پنج حس در خواب بستت
 وگر گویی که جان ز آنست بی ذوق
 چرا وقت ریاضت جان هشیار
 غرض اینست ای جوینده راز
 چو خفتی قطره افتادت بقلزم
 بیداری اگر از خود شوی دور
 دلت از خود بیداری نشان یافت
 وگر نه شب نم تاریک روشن
 یکی کو شیر او در آب شد خوش
 مشو اینجا حلولی ای فضولی

عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
 سوی آن طوطی آمد راز بگشاد
 همه بر خاک افتادند و مردند
 بزد اندر قفس لختی پر و بال
 تو گفתי جان بداد او نیز و تن زد
 گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
 ز گلخن بر پرید و شد چو آتش
 حکیم هند را گفت ای هنرمند
 که هم چون برگ شو بر خاک ریزان
 رهایی بایدت خود را رها کن
 که با مرده نگیرند آشنایی
 یقین دان کز همه دامی بجستی
 کنون رفتم بر یاران خود باز
 من بی کار اینجا بر چه کارم
 بخلوت گاه علوی آرمیدی
 خدا را بنده جاوید گشتی
 قبای خاک بر بالای تو نیست
 که با خود راز خود می بازجویی
 پدید آری بخاصیت خرد را
 چرا می دارد از اسرار بازت
 چگونه هم رهن گردد معانی
 که یکسانست با تو آتش و آب
 چرا ذوقی ندارد جان مستت
 که دارد سوی خود بیریدن شوق
 ترا در ذوق می آرد بیک بار
 که تو خفته نیایی خویش را باز
 شدی در بی خودی یا در خودی گم
 چو خفتی گشتی اندر بی خودی نور
 که بیداری بیداری توان یافت
 درین دریا بود چون شیر و روغن
 ولی روغن جداگشت و مشوش
 که نبود مرد مستغرق حلولی

۴۸ - الحکایه و التمثیل

چنین گفتست آن خورشید اسلام
 که من ببریده ام درگاه و بیگاه
 چو ره دادند بر عرش مجیدم
 ندا کردم که یارب پرده بردار
 برسیدند ازو کای خاص درگاه
 چنین گفت او که هرگز کس رسیدست
 بدو گفتند ای خورشید انور
 عجب تر گفت نزدیک من آنست
 کجا تو زین عجب تر راز یابی
 درین حضرت سه قطره ست و دو پندار
 یکی دوزخ اگر پندار زشت است
 سوم قطره ست در دریای اسرار
 مقام وحدت کل بی شک آنجاست

که طالع شد ز برج خاک بسطام
 سه باره سی هزاران سال در راه
 هم آنجا پیش آمد بایزیدم
 ز پرده بایزید آمد پدیدار
 بایزد کی رسد بنده درین راه
 عجب باشد گر اینجا کس ندیدست
 چه چیزست اندرین دریا عجب تر
 که در دریا ز خود کس را نشانست
 که یک شب نم ز دریا بازیابی
 جدا هر قطره را بحری پدیدار
 دوم پندار نیکو را بهشت است
 که آنجا نیست جان و جسم بیدار
 تو بی تو شو که اترک نفسک آنجاست



ترا نقدی ببايد در ره دور
 گر آن شايستگي حاصل کنی تو
 حضوری چون ترا هم راه باشد
 خرامان می شوی در عالم عشق
 اگر سر ما شود ناگه پدیدار
 چو عشقت هم دم و هم راه باشد
 تو می خواهی که جمع آبی بیندیش
 ترا دادند آب زندگانی
 هر آن کو واره کاندیره ره بگردد
 اگر سوی دهی ره می بری تو
 برو دل جمع دار ای دوست امروز
 چو زیر خاک دل پر خون کنی تو
 پراکنده مشو تا وانمانی
 ندانم تا دل آسوده جان برد
 ز حق باید که چندان یادداری
 چو دل پر یاد حق داری زفانت
 بسی یادش کن و گم شود آن یاد

که جان را ذوق باشد دیده را نور
 هم اینجا آن جهان منزل کنی تو
 دلت شایسته آن راه باشد
 نگه داری اساس محکم عشق
 وگر گرما شود در ره پدیدار
 ترا سرما نه و گرما نباشد
 تو هر ساعت پریشانی کنی بیش
 تو درآبی چنین کو واره زانی
 بهم کن بو که کارت به بگردد
 چرا از مه دهی غافل تری تو
 که تا فردا نمایی در تف و سوز
 گرت انسی نباشد چون کنی تو
 حضوری جوی تا تنها نمایی
 دل شوریده آنجا کی توان برد
 که گم کردی گر از یادش گذاری
 بود در آخرت هم راه جانت
 چنین کردند مردان جهان باد

۴۹ - الحکایه و التمثیل

سخن بشنو ز سلطان طریقت
 بهر جزوی هزاران کل علی الحق
 شگرفی کافتاب این ولایت
 سلیمان سخن در منطق الطیر
 چنین گفت او که در هر کار و هر حال
 چو دیدم آنچه جستم گم شدم من
 کنون گم گشته ام در پرده راز
 چو گم گشتی ز گم کرده چه یابی
 کسی ننهاد هرگز پای در راه
 کدامین سالک و چه راه آخر
 خدنگی از کمان راست خانه
 کسی کو در حضور افتاد بی خواست
 تو دایم در حضور خویشتن کوش
 از آن هیبت و زان عزت بیندیش
 چنان کن از تفکر عقل و تمیز
 برین درگه چه می پنداری ای دوست
 چو مغز و پوست از یک جایگه رفت
 یقین می دان که مغز و پوست یکسانست
 بتوحید ار گشاید چشم جانت
 چو در چشمت همه چیزی یکی گشت
 کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید
 هزاران قرن با سر شد چو کردی
 تو خود رامی ندانی چون کنم من
 اگر صد قرن یابی زندگانی

سپه سالار دین شاه حقیقت
 بکل محبوب حق معشوق مطلق
 درو می تابد از برج هدایت
 که این کس بوسعیدست ابن ابوالخیر
 نشان پی همی جستم بسی سال
 همی چون قطره در قلم شدم من
 نیابد گم شده گم کرده را باز
 چو ره شد پست در پرده چه یابی
 که کس را نیست پای راه دلخواه
 مثال این ز من در خواه آخر
 برون شد می رود سوی نشانه
 درین ره چون خدنگی می رود راست
 دمی حاضر بدو گیتی بمفروش
 که تا تو خویشتن برگیری از پیش
 که در عالم یکی بینی همه چیز
 که از مغز جهان فرقیست با پوست
 چرا این یک بمایی آن بمه رفت
 ولی از پیش چشم خواجه پنهاست
 برآرد بانگ سبحانی زبانت
 کجا یارد بگرد تو شکی گشت
 بهرچ اندر نگاهی کرد او دید
 که تا جایی برآمد نام مردی
 که این شک از دلت بیرون کنم من
 نبینی خویشتن را و ندانی

۵۰ - الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن بزرگ کار دیده
 که خالق هرچ را دادست هستی
 چه انجم چه فلک چه مهر و چه ماه
 که بود او نیک و بد بسیار دیده
 چه پیش و پس چه بالا و چه پستی
 چه دریا چه زمین چه کوه و چه کاه



چه روحانی چه کروی چه انسی
 چه ماهی و چه مه چه نار و چه نور
 چه هرچ آمد برون از نون و زکاف
 چه لذاتی که پیدا و نهان هست
 چه اندر هفت دریا قطره قطره
 حنانک آن جمله می بینی تو جاوید
 تویی تو نهان می باید از تو
 ز عشق تو براید از تو فریاد
 ریاضت کن که پر شد عالم از تو
 چرا از بندگی آزادی آخر
 وجود خود عدم پنداشتی تو

چه لوح و چه قلم چه عرش و کرسی
 چه می چه انگبین چه خلد و چه حور
 چه شرق و چه غرب چه از قاف تا قاف
 چه اسراری که در هر دو جهان هست
 چه اندر هر دو عالم ذره ذره
 همه بنمایدت روشن چو خورشید
 ولی مویی بتو ننماید از تو
 اگر چشم تو بر روی تو افتاد
 اگر می بایدت بویی هم از تو
 چرا اندر غلط افتادی آخر
 عدم دیدی نظر بگماشتی تو

۵۱ - الحکایه و التمثیل

نهند آینه اندر برابر
 چو خویشی را هر آینه ببیند
 برآرد از پس آینه آواز
 که هست آواز آن طوطی دیگر
 بلطفی گیرد او حرفی چنان یاد
 عدم آینه را آینه دانست
 درین آینه عکسی و خیالیست
 همه با عکس خیزی و نشینی
 از آن عکس است کز عکسی خبردار
 همه چیزی طلسم یک دگر دان
 نبینی آینه تو روی بینی
 شدی زین هر دوگیتی سرنگوسار
 نمانده پشم و آتش آرمیده
 چو عکسیست و ترا برعکس آنست
 چون آن حلاج آتش در توافقت
 درآیی چون خم خانه درجوش
 چو مردان ترک گیری پنبه و دوک
 نه سرماند نه پنبه در درکلاهد
 نه حلاجی کنی دیگر نه درزی
 که برجای تو می بنشیند آن نور
 ازین معنی که من گفتم حلولی
 ولیکن کار استغراق عامست
 میان بود و نابودی اسیرست
 نه اجسام و نه اجزا و نه ابعاض
 عظیم و عالم و دیان تو باشی
 چنان دانم که انسی فرد خواهی
 ز دفترهای و هم خویش خوانی
 اگر وصفش کنی نیکو نباشد
 صفاتش چون کنی بشناس ذاتش
 طریق جان معنی خواست اینست

شنودم من که طوطی را اول در
 چو طوطی روی آینه ببیند
 یکی گوینده خوش الحان و دمساز
 چنان پندارد آن طوطی دلیر
 چو حرفی بشنود گردد دلش شاد
 وجود آینه است اما نهانست
 هر آن صورت که در نقص و کمایست
 چو تو جز عکس یک صورت نبینی
 تو پنداری که هر آواز و هر کار
 همه خلقان هم از خود بی خبردان
 چو تو در پیش آینه نشینی
 وجود از ذره گشتی پدیدار
 وجود آتش جهان پشم چیده
 جهان و هرچ در هر دو جهانست
 اگر جز عکس چیزی بر تو افتد
 برآری پنبه پندارت از گوش
 سرپایت یکی گردد چو فرموک
 شود چون پنبه موی سیاهت
 چو تو یک دانه پنبه نیرزی
 ترا پنبه کند از خود که هین دور
 مشو زنه‌ار ای مرد فضولی
 حلول و اتحاد اینجا حرامست
 چراغ آنجا که خورشید منیرست
 چه جای نه عدد باشد نه اعراض
 هر آن حکمی که کردی آن تو باشی
 هر آن وصفی که حق را کرد خواهی
 تو اندر وصف او چیزی که دانی
 چو فهم تو تو باشی او نباشد
 چو نه اوست و نه غیر او صفاتش
 بدو بشناس او را راهت اینست

۵۲ - الحکایه و التمثیل

بدید از چرخ خورشید منور
 که بی این شمع نتوان دید خورشید
 در آن عین فنا عین بقا شو

برون شد ابلهی با شمع از در
 ز جهل خود چنان پنداشت جاوید
 بدو بشناس او را و فنا شو



تو باقی گردی ار گردی تو فانی

تو مانی جمله گر بی تو تو مانی

۵۳ - الحکایه و التمثیل

که یک تن بین جهان و دیده بر دوز
ولی او گم شده اندر میان هم
که جان در موج آتش دادم اینجا
چو از خود می نیابم یک سر موی
ندیدم آدمی را جز کفی خاک
تن او چون طلسم و گنج جاننش

چنین گفتست شیخ مهنه یک روز
زمین پر بایزیدست و آسمان هم
چه می گویم کجا افتادم اینجا
قدم تا کی زخم در ره بهر سوی
بسی رفتم درین راه خطرناک
کفی خاکست و بادی در میانش

۵۴ - الحکایه و التمثیل

فرو پوشند او را شعر و دیبا
که چشمها روی دارد چشم بدبار
چنان داند که پیدا شد یکی حور
در اندازندش از بالا سرانجام
نیابی جز سفالی چند هیچی
بجز بادی نبینی در میانش
چو چشمها روی زیبا روی امروز
که تا در راحت اندازند ناگاه
ولیکن جای پاک از جای پاکست
بزنگار طبیعت رنگ برده
دگر ره سجده آرد بر در تو
نه تاجی از خلافت بر سر تست
بگلشن شو گدا طبعی قضا کن
عصی آدم سپند چشم بددار
تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
که دیوی هست بر جای سلیمان
بفرمان آیدت دیو و پری باز
ولی در پرده پنداری احوال
چه یک چه دو چه صد جمله توی خود

سفالی را بیار ایند زیبا
کنند از حیلہ چشمها روی آغاز
اگر شخصی ببیند رویش از دور
چو خلقانش ببیند از درو بام
چو بر خاک افتد از عمری نیچی
بجز نقشی نبینی از جهانش
تو هم ای خواجه چشمها روی امروز
ولیکن صبر هست ای خفته در راه
اگر چه جای تو در زیر خاکست
دریغا جوهرت در تنگ پرده
فرشته گر ببیند جوهر تو
نه مسجود ملایک جوهر تست
خلیفه زاده گلخن رها کن
اگر چه پادشاهی پاس خود دار
بمصر اندر برای تست شاهی
از آن بر ملک خویش نیست فرمان
اگر حاصل کنی انگشتری باز
تو شاهی هم در آخر هم در اول
دو می بینی یکی را و دو را صد

۵۵ - الحکایه و التمثیل

مگر شاگرد را جایی فرستاد
بیاور زود آن شاگرد برخاست
قرابه چون دو دید احوال عجب داشت
دو می بینم قرابه من چه تدبیر
یکی بشکن دگر یک را بیاور
بشد این شکست آن یک نمی
تو هم آن احوال خویشی ببندیش
ولی چون در غلط ماندی چه دانی

یکی شاگرد احوال داشت استاد
که ما را یک قرابه روغن آنجاست
چو آنجا شد که گفت و دیده بگماشت
بر استاد آمد گفت ای پیر
ز خشم استاد گفتش ای بد اختر
چو او در دیدن خود شک نمی
اگر چیزی همی بینی تو جز خویش
تو هر چیزی که می بینی تو آنی

۵۶ - الحکایه و التمثیل

که هر چیزی که پنهانست و پیدااست
همه گفتا منم چون مردم از زیست
همین عالم همان عالم فروشد
که تو هم این جهان هم آن جهانی
بنا بر قالب آدم نهادند
بلاسی کرده اندر اطلسی وصل
نیاید وصل گاه تو پدیدار

یکی از بایزید این شیوه درخواست
ز عرش و فرش و کونین این همه چیست
هر آنکه کین نهاد او هم فروشد
نماند هیچ اگر تو می
از آنکه باز کین عالم نهادند
نهادی بوالعجب داری تو در اصل
اگر صد قرن می گردی چو پرگار



جزین چیزی که می بینی
 دو عالم بر تو افشانند از آغاز
 دو عالم در تو گم گردد تو در خویش
 که برتر زین جهان و آن جهانی

ندانی

اگر بر آسمان گر بر زمینی
 وگر در جوهرت چشمی شود باز
 در آن ساعت که آن چشم آیدت پیش
 تویی آن جوهری گر می

۵۷ - الحکایه و التمثیل

که حکمت چیست کامد خلق موجود
 که این ماییم بشناسند ایشان
 بگلخن سر فرو آری برنجی
 ترا بیندگی زینده بودی
 دلت را نور چشمی می
 ولی چشم دل عیسی دگر بود
 عجایبهای این ره دیده بودی
 نیاری فهم کردن چون بدیدی
 زواسجد و اقترب تشریف پوشی
 از آن حضرت چرا گیری جدایی
 سزای قرب دست پادشا کن
 ز شوق آن باز در پرواز آید
 همه بر ساعد سلطان نشیند
 کجا در خورد دست پادشاه است
 ز دست پادشاه دل زنده گردد
 که زین پیش از چه بود او بازمانده
 شه او را پیش خود چون بازخواند
 باعزازی بدست شه رسد باز
 زهی حسرت که از شه بینی آنگاه

بباید

ز رب العزه اندر خواست داود
 خطاب آمد که تا این گنج پنهان
 چو از بهر شناسایی گنجی
 اگر چشم دلت بیننده بودی
 ز نور چشم سر چیزی نیاید
 که عیسی را و خر را چشم سر بود
 اگر هرگز دلت را دیده بودی
 اگر چه وصف آن عمری شنیدی
 اگر هر دم حضورش را بکوشی
 اگر عهد ازل را آشنایی
 بمعنی باز جان را آشنا کن
 که چون از طبل باز آواز آید
 چو بی دل گردد و بی جان نشیند
 ولی تا باز را در سر کلاه است
 چو راه آموزد و بیننده گردد
 بدانند باز در اعزاز مانده
 ولی گر بازت اینجا باز ماند
 اگر این باز پروردی باعزاز
 وگرنه خود جواب تو دهد شاه

۵۸ - الحکایه و التمثیل

بشد تا خانه آن پیرزن راست
 نهادش در بر خود بند برپای
 نهادش آب و مثنی جو فرو کرد
 که باز از دست شه خوردی در اعزاز
 بدان تا چینه بر چند نچیدش
 بصد سختی طپیدن کرد آغاز
 که تا با او بماند بوک یک چند
 بدان سان باز را دیدند ناگاه
 که چون سرگشته شد زان پیرزن باز
 جوابش اینچ او کردست این بس
 بدست پیرزن افتاده بازت
 بصد غیرت رسد با حضرت شاه
 تو این دم خفته فردا چه گوئی

مگر باز سپید شاه برخاست
 چو دیدش پیرزن برخاست از جای
 سیوسی تر خوشی در پیش او کرد
 کجا آن طعمه بود اندر خور باز
 کژی مخلب و چنگل بدیدش
 بآخر هم بخورد آن چینه را باز
 همه بالش ببرید و پرش کند
 ز هر سویی درآمد لشگر شاه
 بشه گفتند کار پیرزن باز
 شهبش گفتا چه گویم با چنین کس
 الا ای خواب خوش برده زنازت
 مرا صبرست تا این باز ناگاه
 ببیش شه ندانم تا چه گوئی

۵۹ - مقاله الثانی عشر

بدنیا دین خود بر باد داده
 جگر خون کن ز مثنی بی نمک تو
 ترا از نام و ننگ عامه تا کی
 نهاد خویش را فرسوده کردی
 ببیش این سخن بنشین بتعلیم

الای سر بغفلت در نهاده
 که گفتت داوری کن یا فلک تو
 ترا اندوه نان و جامه تا کی
 ز بس کاندیشه بیهوده کردی
 نهاد خویش قربان کن بتسلیم



ز نور شرع شمع دل برافروز
 برون پر زین کبوتر خانه تنگ
 نماند نیز نام و ننگ خلقت
 چنانکت آن ببايد اين ببايد
 ندانی کین فراهم ندهدت دست
 تو ماندی زیر کوه عجب و پندار
 دگر رویت بدین آورده تو
 یکی را بس بود یک روی آخر
 که شر الناس ذوالوجهین باشد

ز سر در ابجد معنی درآموز
 بسوزان نیم شب این سقف شب رنگ
 گر آید شربت غیبی بحلقت
 ترا با مال دنیا دین ببايد
 تو دین جویی دل از دنیا شده مست
 دل تو در دو رویی شد گرفتار
 یکی رویت بدنیا کرده تو
 بترک این دو رویی گوی آخر
 دلت را از دو رویی شین باشد

۶۰ - الحکایه و التمثیل

جهانی خلق می رفتند هر سوی
 که از یک سوی باید رفت و یک راه
 بصد سو هیچ جا نتوان رسیدن
 بیک دل چون توانی کرد صد کار
 تو صد دل باش اندر عشق یارت

یکی دیوانه استاد در کوی
 فغان برداشت این دیوانه ناگاه
 بهر سویی چرا باید دویدن
 تویی با یک دل ای مسکین و صد یار
 چو در یک دل بود صد گونه کارت

۶۱ - الحکایه و التمثیل

که هستم بر ایازت عاشق زار
 ز بهر لقمه غم خوار مانده
 که ملک من همه روی زمین است
 سلاح و اسب و گنج بی شمارست
 ندیمان و حکیمان هنرمند
 همه مغزم نه چون تو پوست دارم
 من این دارم که گفتم تو چه داری
 که نتوانی بگل خورشید بنهفت
 ز دیوانه شنو شاهها سخن راست
 مرا بی هیچ شک دیوانه خوانی
 بسوزد جمله ملکت بیک آه
 تو عاشق نیستی هستی جهاندار
 نباشی مرد عاشق حیز باشی
 همه دل داد وام او بیک بار
 هنوزش بنده نالحق شناس است
 که این و آن نیاید راست هر دو
 دگر خر را رسن بر دست بستی
 نترسی کز دو خر مانی پیاده
 ولی نیست از یکی جان تو آگاه
 بچندی سخن حاجت نبودی
 که دلها را هوا از راه بردست
 ولی آسان بر او نتوان گذشتن
 یکی بیننده داننده جان کو
 کزین اسرار می یابد نسیمی
 بلاشک این سخن طامات داند
 که از خفاش جویایی نیاید
 عجایبها بسی در پرده دارد
 که بر انگشت بتوانی گرفتش
 نمی گوید یکی و آواز داد
 ندیدم گر چه عمری باز جستم

بر محمود شد دیوانه خوار
 بدو محمود گفت ای خوار مانده
 همه عالم مرا زیر نگین است
 شمار لشگرم سیصد هزار است
 بر من چارصد پیل است در بند
 منش با این همه می دوست دارم
 مراست این ملکت و این کامکاری
 بخندید آن زمان دیوانه و گفت
 تو ای غافل کژی در عشق و من راست
 منم بس گرسنه تو سیر نانی
 هم اکنون آتش عشقم بیک راه
 ندارد عشق تو با عشق من کار
 بدل چون عاشق صد چیز باشی
 مرا در دل چو نه کارست و نه بار
 همه دل عاشق روی ایاس است
 یکی نیکو مثل زد پیر هندو
 چو آن خر بنده بر یک خر نشستی
 ترا دل در دو خر بینم نهاده
 بصد نوعت بگفتم شرح این راه
 دلت گر زین همه حرفی شنودی
 خللها زین همه دلهاى مردست
 همه بر ناخنی بتوان نبشتش
 زهی اسرار ما اسرار دان کو
 هزاران جان فدای آن عظیمی
 کسی کو علم لوت و لات داند
 ز چشم کور بینایی نیاید
 فلک این را یکایک کرده دارد
 نه چندانست در پرده شگفتش
 بزیر پرده بی حد راز دارد
 بسی سر رشته این راز جستم



درین اندیشه ها کردیم بسیرا
نه مقصودی سر یک موی بنمود
در اسرار اینجا سفتی نیست

بیش زیر کان نامبردار
نه آن راز نهانی روی بنمود
مگر این راز اینجا گفتی نیست

۶۲ - الحکایه و التمثیل

طبق را سر بپوشیده بسرپوش
مکن کژی بگو با من بحق تو
چرا پوشیده اند این بر تو سر پوش
که تو دانستی بودی سرش باز
چه می سازد بزیر هفت پرده
که یک یک دوره او ناگرفتست
بدین بارو که یارد کرد کوشش
که کارش بوالعجب بازیست پیوست
ز بس سرگشتگی سر می بگردد
نهان در زیر هر دورش چه جورست
چو بی کاران نصیب ما نظاره ست
که او را جز روش کاری دگر هست
نیافت از هیچ سو گم کرده را باز

غلامی با طبق می رفت خاموش
یکی گفتش چه داری بر طبق تو
غلامش گفت ای سرگشته خاموش
ز روی عقل اگر بایستی این راز
که می داند که چرخ سالخورده
سپهر بوالعجب زو پر شگفت است
بیش چار طاق هفت پوشش
فلک را کیسه پرداز بست پیوست
ز پرگاری که در بر می بگردد
که داند کین فلکها را چه دورست
ازین گلشن که گلهاش از ستاره ست
بداند هرک دارد در هنر دست
فلک جستی بسی زد در تک و تاز

۶۳ - الحکایه و التمثیل

حکیم اندر حق او این مثل زد
که بر یک جست ده گردم بگردی
که بر یک جست چندینی بگردید
چو از دودبست هم در دودگردد
گل تیره ست یا دود کیبودست
میان این گل ودودست گردان
کجا از بهر مثنی خاک گردد
نگردد از پی مثنی رگ و پوست
ز بهر شب نمی هرگز نگردد
برای او در دکان کند باز
که بهر دانه راند آسیابی
نه از بهر کفی آبت و خاکست
که خدمت کار تست این چرخ گردان
درین حبس زمین کردت گرفتار
تمامت قدر آن گلشن بدانی
فلک از دیر گه خاک دراوست
که آن کانرا فلک چون لاژوردیست
چگونه فهم آن کان می کنی تو
صد و ده بار مهتر از زمینست
که تا هر یک بجای خود رسد باز
بیانصد سال افتد بر سر خاک
چو خشخاشی بود بر روی دریا
سزد گر بر بروت خود بخندی
کجا یابی تو این خشخاش را باز
که سی سوراخ در خشخاش کردی
بتو نرسد مگر لختی نظاره

حکیمی را یکی زر در بدل زد
که در دامت چنان آرم بمردی
ز هی هیبت که گردون یک اثر دید
اگر صد قرن دیگر زود گردد
جهان را گر فراز و گر فرو دست
فلک گر دیر گر زودست گردان
بدین پرقوتی که افلاک گردد
چنین جرمی عظیم القادری دوست
چنین دریا بما عاجز نگردد
مگس پنداشت کان قصاب دمساز
چه می گویم عجب نیست از خدایی
فلک گردان ز بهر جان پاکست
قدم در نه درین ره همچو مردان
ولیکن روز کی چندی جهاندار
که تا چون بگذری زین حبس فانی
از آن کانی که جانها گوهر اوست
فلک در جنب آن کان اصل گردیست
چو در فهم گهر جان می کنی تو
بسی کوکب که بر چرخ برین است
بباید سی هزاران سال از آغاز
اگر سنگی بیندازی از افلاک
زمین در جنب این نه سقف مینا
ببین تا توازین خشخاش چندی
چو خشخاشی همی پوشی توازن
توزین خشخاش کی آگاه کردی
ازین نه چار طاق پر ستاره



۶۴ - الحکایه و التمثیل

مگر می کرد درویشی نگاهی
کواکب دید چون در شب افروز
تو گفתי اختران استاده اندی
که هان ای غافلان هشیار باشید
چرا چندین سر اندر خواب دارید
رخ درویش بی دل زان نظاره
خوشش آمد سپهر گوژ رفتار
که یا رب بام زندانت چنین است
ندانم بام استانت چه سانست
ولی بر بام این زندان ستاره
چو این زندان بجانی مزد داریم
ز دیری گاه من در بند آنم
که تافت از بیخ و بار هفت طارم
دمی این جوز زرین ستاره
مگر ما را درین ره طفل دانند
بگو تا کی حلال سعر گردون
گهی مه در دق و گاهی در آماس
گهی در خوشه چون از سیم داسی
که داند کین کله داران افلاک
که داند کین هزاران مهره زرین
درین دریا چرا غواص گشتند
نه پی شان از طواف خود بگیرد
مشعبدوار تا کی مهره بازند
هزاران بار برگشتند بر هم
طریقی مشکل و کاری شگرفست
دمی زیشان یکی از پای ننشست
دلی پر شوق می گردند عاجز
خموشانند سر در ره نهاده
همه چون صوفیان خرقة پوشند
در آن گردش نه مستند و نه هشیار
شبان روزی از آن در جست و جویند
تو شب خوش خفته ایشان در ره او
دلا حاصل کن آخر تیز بینی
چه می گویی که این بنهای زرین
برو از روی بنها دیده بردار
چو ابراهیم بنها بر زمین زن
ترا با آفرینش نیست کاری
ترا با حکمت یزدان چه کارست
اگر صد سال در اندیشه باشی
اگر مقصود کس رادست دادی
شدی از جست و جویی باکناری
چو نشناسی سر موئی ز اسرار
ترا خاموشی و صبرست راهی
مکن با سر این معنی دلیری
یقین دانم که بسیاری برنجی

درین دریای پر در الهی
که شب از نور ایشان بود چون روز
ز فان با خاکیان بگشاده اندی
برین درگه شبی بیدار باشید
که تا روز قیامت خواب دارید
ز چشم درفشان شد پر ستاره
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که گویی چون نگارستان چین است
که زندان تو باری بوستانست
ز خلقان عمر دزدد اشکاره
از آن بر بام زندان دزد داریم
که سحر صحن گردون باز دانم
خروش و گریه طفلان انجم
برین گنبد نشد سیر از نظاله
که چندین جوز بر گنبد فشانند
نماید هر شبی لعبی دگرگون
گهی گشته سپر گاهی شده داس
گهر در گاو چون زرین خراسی
کمر بسته چرا گردند در خاک
چرا گردند در نه حقه چندین
سماعی نیست چون رقاص گشتند
نه دل شان از مصاف خود بگیرد
درین نه حقه بر هم چند تازند
یکی افزون نمی گردد یکی کم
دلم ز اندیشه این خون گرفتست
که تا خود کی دهد مقصودشان دست
ز گردش می نیاسایند هرگز
ز فان ببریده و در ره فتاده
ز بی خویشی در آن خوشی خموشدند
نه در خوابند زان حالت نه بیدار
که تا محشر بجان جوای اویند
همی بوسند خاک درگه او
ترا تا چند ازین آویز کینی
ازین گشتن چه می جویند چندین
سر بت را فرو گردان نگوساز
نفس از لا احب الا فلین زن
که باشی در همه عالم تو باری
مزن دم گرنه جاننت زیر دارست
گیاه خشک و باد بیشه باشی
ز نادانی ز ره باز او فتادی
نماندی رونقی در هیچ کاری
بنادانی چه گردی گرد این کار
نخواهی یافت به زین دست گاهی
که چون موری شوی گر نره شیری
که رعشه داری و سیماب سنجی

بشطرنج اندرون رنجی نبردی
 از آن از یک دو بازی می
 بمانی شه از هر سوی سرگردان چرا رفت
 ز یک سو پیل برگردن فتاده
 که فرزین شد ترا گیرد سواره
 که تو دروی فروماندی بصد رنج
 نمی دانی که تا در چیست بردت
 چه دانی لعبهای او که چونست
 که تو نه پس روی نه پیش بینی
 ز لعب چرخ بی شک خیره مانی
 ز یک سو دانه زر آسمان را
 عددشان شش یکی زیشان پریده
 دو دهقان گاو در خرمن کشیده
 جوی ناسخته هرگز آن ترازو
 برآورده ازو ماهی و خرچنگ
 بنخجیر آمدی شیری ز روباه
 بره دو پای بر کژدم نهاده
 برو تن زن بگرد این چه گردی
 بره بریانیی زین سان بسی کرد
 چرا خواهی تو ریش گاو او شد
 برین پستی ازو نتوان کمر بست
 از آن هر ساعتی واپس تری تو
 چه دانی زانک این دم شیرگیری
 که یک جو نهدت بی خوشه چینی
 که برد او از تنور اندر ترازوت
 که او خود کژدم زنده فرو برد
 چو زه بر تو کشد ناگه کمانت
 سر بز دار این بز گر حظیره
 چو دلوی زین رسن رفتی فرو چاه
 که تو چون ماهی هنگامه گیری
 برو انگشت حیرت نه بلب باز
 چه می ریزی میان ریگ روغن
 برو دنبال زن بر ریک و رستی
 برو بر ریگ رو تا چندازین نطع
 که دم چون ریگ در شیشه روانست
 که تو بر ریگ گرمی همچو ماهی
 برآرد تیغ خورشید جهان سوز
 که بر سر تیغ زن خورشید داری
 میان نطع و ریگ از سر برآیی
 مده بر باد سر را سرسری تو

تو هرگز هیچ شطرنجی نبردی
 چو تو شطرنج بازی می
 ندانی چه دانی تو که رخ چندان چرا رفت
 ز یک سو اسب بینی رخ نهاده
 پیاده چون بینی بر کناره
 ذراعی نیست آخر نطع شطرنج
 برین نطعی که در چشم است خردت
 چنین نطعی که بحر سرنگونست
 تو صد بازی کجا از پیش بینی
 چو لعب نطع شطرنجی ندانی
 ز یک سو خرمن زر که کشان را
 دو مرغ اندر پی دانه دویده
 ز گندم خوشه بر خرمن رسیده
 ترازویی بگندم کرده بازو
 بدریا درفکنده دلوی از چنگ
 بره با بز شده سوی چراگاه
 کمان بر شیر دهقان برگشاده
 چو تودهقانی و گردون نگری
 بره جان و دلت بریان بسی کرد
 چو گاو از خشم با تو در سروشد
 چو جوزا از تو چون برنا کمر جست
 بزیر چنگ خرچنگ اندری تو
 تو این دم در دهان شیر اسیری
 ز خوشه دانه بی غم نبینی
 چو سنجدر ترازو زور بازوت
 بکژدم چون توان ظن نکو برد
 کمان گر در زه آید برد جانست
 ز بز بازی بز چشم تو خیرست
 چو دلوت گفت در دلوی آید بر ماه
 بموری در کف ماهی اسیری
 چه دانی لعب چرخ بوالعجب باز
 کناری گیر زین نطع مزین
 دلت در سیر نطع چرخ بستنی
 ز نطع چرخ درمانی علی القطع
 برین نطع زمینت بیم جانست
 برین نطع زمین منشین بشاهی
 فلک نطع و زمین ریگست هر روز
 ز نطع و ریگ دل نومید داری
 بآخر چون نه اهل این سرایی
 ز حیرت گرچه در دروسری تو

۶۵ - الحکایه و التمثیل

بشهر آمد بدست بی نوایی
 تعجب کرد و آمد در نظاره
 همانا دست کشت نیک بختیست
 کجا شد برگ این و بار این چیست
 که این بار آورد طنگی بهر سال

شنودم من که غولی روستایی
 ندیده بود اندر ده مناره
 یکی را گفت این نیکو درختیست
 بگو تیمار دار کار این کیست
 جواب او چنین گفتند در حال



همه داروش طننگ این درخت است
 که مرد از دردسر این روستایی
 که تا بی دردسر گردی سرافراز
 روان شد عالمی در وی نظاره
 فرو افتاد و گردن خرد بشکست
 ز بهر درد سر سرداد برباد
 سر دردش نبود از دردسر مرد
 که مسجد برد برتر از مناره
 برونت چون مناره اندرون هیچ
 که برمویی روان گردی سوی ماه
 که پیل از وی بگردن برقتادست
 بمویی می شوی برمه زهی کور
 بشب در چاه مویی چون شکافد
 چه بنشینی بجوی از خویشتن راز
 بگو چونست بر هیچ این همه بار
 نه هیچی تو نه از هیچی تو بیرون

کسی را دردسر گرهست و سخت است
 بسی بگریست مرد از بی نوایی
 برو گفتند بر شو طننگ کن باز
 سلیم القلب بر روی مناره
 چو نیمی بر شد آن بی پا و بی دست
 بنادانی چنین پاکیزه استاد
 ز بس کان بی سر و بن درد سر برد
 از آن سر داد بر باد آشکاره
 الا ای چون الف افتاده بر هیچ
 میان بستی چو موری لنگ در راه
 ترا در راه چندان تفت و بادست
 چنین بادیت در راه و تو چون مور
 چه اگر اعمی بسی از خود بلافد
 چه جوی چون نیابی خویش را باز
 همه بر تو تو بر هیچی زهی کار
 توی و تو نه آن طرفه معجون

۶۶ - الحکایه و التمثیل

که نه گم می شوی تو نه پدیدار
 بهیچت بر نمی گیرند هرگز
 چنین گفت او که هم گم می نگردی
 سخن از دوغ گوی ای روستایی

چنین گفتست آن پیر بر اسرار
 اگر چون عرش اعلاگردی از عز
 وگر چون ذره ای گردی بخردی
 چه می خواهی چه می گویی کجایی

۶۷ - الحکایه و التمثیل

ز هر نوعی سخن می گفت بسیار
 ز چندین گفت آخر می چه جویی
 که چل سالست تا می گویم اسرار
 چنین مجلس چرا آخر ندارم
 که چل سال دگر می گوی مجلس
 گوی گهی قرآن و گه اخبار می
 بنزدیک من آی آنکه چون باد
 که با دوغت کنم اندر کواره
 ولیکن دوغ در وی یافتی تو
 سر اندر خواب داری می ندانی
 ولیکن دشت او را در نیابد
 دریده گردد و بی بانگ و فریاد
 نماند عالم و دیار و آثار

بمنبر بر امامی نغز گفتار
 یکی دیوانه گفتش چه می گویی
 جوابش داد حالی مرد هشیار
 بهر مجلس یکی غسلی بیارم
 جوابش داد آن مجنون مفلس
 گوی همی کن غسل و این اسرار می
 چو سال تو رسد از چل به هشتاد
 کواره با خود آر ای دوغ کواره
 بعمری این کواره بافتی تو
 سبد در آب داری می ندانی
 بسی خورشید اندر دشت تابد
 مرا صبرست تا این طبل پر باد
 اگر بینا شود چشمت باسرار

۶۸ - الحکایه و التمثیل

که یارب این حجاب از پیش بردار
 دو عالم چون پیازی تو بتودید
 چه بر پهلو چه بر سر چه پرنده
 پریدند گروهی پرنه، بی پر می
 گروهی لوح را از سر گرفته
 شده هر یک از ایشان در رهی گم
 ز بیهوشی افتاد و خفت در خون
 که در پرده عجایب دیدکاری
 ز حق درخواست آن عالم دگر بار

شبی آن پیر زاری کرد بسیار
 حجابش چون نماد او فرو دید
 بهر تویی جهانی پر رونده
 دویدند گروهی سر نه، بی سر می
 گروهی جمله را در برگرفته
 جهانی دید از هر گونه مردم
 چو پیر آن دید از هش رفت بیرون
 بماند اندر عجایب روزگاری
 چو عمری زین برآمد پیر هشیار

ندید از کس خیالی از چپ و راست
 اثر پیدا نه و نام و نشان نی
 کجا شد خلق با چندان تک و تاز
 که پیدا نیست اندر دار دیار
 نماند آن هم که بس نابود بودند
 بمردی تشنه چون آنجا رسیدی
 کل از قدرت بگردد قدرت از خواست
 پدید آریم در هر ذره کونین
 چو ما هستیم مه عالم مه آدم
 چگونه جان ما دارد بیبازی
 چه سان می آید از اوج تعالی
 که فقر او چو دریا می زند موج
 که چون آن طفل نستاند بجز شیر

حجاب از پیش چشم پیر برخواست
 ز چندان خلق تن گم دید و جان نی
 بزاری گفت ای داننده راز
 خطاب آمد ز دار الملک اسرار
 نمودی بود کایشان می نمودند
 سراب دور همچون آب دیدی
 دو عالم موم دست قدرت ماست
 اگر خواهیم در یک طرفه العین
 اگر نه در فرو بندیم محکم
 عزیزا در نگر تا بی نیازی
 ببین تا خود و شاق لایالی
 کسی داند شدن در قرب آن اوج
 فقیر آنست اندر عالم پیر

۶۹ - الحکایه و التمثیل

که خاک او بخرقانت مستور
 که اندر فقر خود باشد سیه دل
 که تا نبود پس از رنگ سیه رنگ
 نسنجد ذره ای در فقر کونین
 نیابد فقر کلی رنج کم بر
 که با اسپان تازی لاشه بازی
 تن اندر کار ده با وقت می ساز
 که نبود مرد این اسرار هر مرد
 وگر یابی هم آنجا غرقه مانی
 کلید گنج در بازار جوید
 چگونه پی بری ای مرد هشیار
 هم او گم کرد پی تو تا ندانی
 ببر پی تا بیابی پیر آگاه
 بعجز اقرار ده تا بازیابی
 که جان را از چنین رازی نهان نیست
 همان در را بدین دریا در انداخت
 که می داند بگو تا تو بدانی
 کنون آن سوزن اندر قعر دریاست
 چو آب از سر بشد در قعر افتاد
 هنوز از خام کاری نیم پختیم
 هنوز از ابلهی از در برونیم
 بسی بر خاک خفته خون بخوردیم
 بسی همچون مگس افسانه گفتیم
 بهر تک کان کسی بدود دودیم
 گهی رخ در در بت خانه سودیم
 گهی در دیر ترسایان نشستیم
 گهی با آتش اندر سنگ بودیم
 گهی در بحر دل جوش افکندیم
 گهی چون وحشیان آواره ماندیم
 گهی با صوف در کاشانه بودیم
 گهی در دشت جان ایثار کردیم
 گهی در های و هوی هو فتادیم

چنین گفتست آن دریای پر نور
 که در عالم فقیر آنست کامل
 بگویم با تو این معنی مکن جنگ
 سواد وجه فقر آید بدارین
 چه می گویم که یک تن چون پیمبر
 مرا کار تو می آید بیبازی
 مزن دم چون نبی در خورد این راز
 بگرد پرده اسرار کم گرد
 نیابی در دریای معانی
 کسی کو کنه این اسرار جوید
 چو پی گم کرده اند از راه اسرار
 کسی کین راز پی برد از نهانی
 بماندی گوش بر در، چشم بر راه
 اگر خواهی که در را بازیابی
 قبای راز بر بالای جان نیست
 کسی کور در این اسرار بشناخت
 درین دریا گهرهای معانی
 بینجه سال چون شد سوزنی راست
 بسی سکان درین دریا باستاد
 بسی سودای این تقویم پختیم
 بسی گفتیم کز اهل درونیم
 بسی اندوه گوناگون بخوردیم
 بسی چون عنکبوتان خانه رفتیم
 بهر پرکان کسی پرد پریدیم
 گهی با رند در می خانه بودیم
 گهی ز نار ترسایان ببستیم
 گهی با کافران در جنگ بودیم
 گهی سجاده بر دوش افکندیم
 گهی اندر چله سی پاره خواندیم
 گهی با کوف در ویرانه بودیم
 گهی در خاره دل پر خار کردیم
 گهی سر بر زانو نهادم



گهی از عار تحت عرش خفتیم
 گهی صد در باهی باز کردیم
 گهی کشتیم و گه هیچی درودیم
 کنون بر ناامیدی باز گشتیم
 کنون نادیده بویی ناپدیدیم
 کنون این نیز بر دیگر گرفتیم
 قدحها زهر مالامال خوردیم
 بسی رفتیم ره انجام نگرفت

گهی از فخر فوق عرش رفتیم
 گهی با باز جان پرواز کردیم
 گهی بوده گهی نابوده بودیم
 بسی در پویه این راز گشتیم
 بسی مردی بکردیم و چخیدیم
 بسی این راه را از سر گرفتیم
 بسی سیلی و ماه و سال خوردیم
 بسی گفتیم دل آرام نگرفت

کنون رفت آنک حرف از خویش خواندیم
 که ناپروای کار خویش ماندیم

۷۰ - الحکایه و التمثیل

که بر گو سرگذشتی گفت هین دور
 که سرگم کرده اند این ریسمان من
 زفان ببریده و سر داده بیرون
 دلم خون گشت جان این ندارم
 لباس سوک یافت از دردنیافت
 بریخت آخر که بادش بود در دست
 ز رنج تشنگی هم خشک لب مرد
 شود در گوش هر شب هم بدین درد
 سپر بندازد از حیرت درین راه
 فلک سرگشته در افسوس و ماتم
 گرفته لوح از سر قلم هیچ

بر آن پیر زن شد مرد مهجور
 سرکس می ندارم این زمان من
 ببین چندین طلب کار دگرگون
 چه گویم چون زفان این ندارم
 فلک گرچه بسی بر بوک بشتافت
 چه گر کوه این حقیقت را کمر بست
 چو دریا هرک زینجا قطره برد
 اگر خورشید گویم با رخی زرد
 اگر ماهست می بینی که هر ماه
 زمین خود خاک بر سر دارد از غم
 دهان آلوده عرش و در شکم هیچ

۷۱ - الحکایه و التمثیل

خطاب آید بخاک تیر هر روز
 خبر ده زانکه نتوان بی خبر زیست
 درین وادی بی پایان بماندیم
 بخاک اندر خیال خفتگان چپست
 فرو مردند چون روشن چراغی
 همه در کار خود درماندگانیم
 زهی راهی که پایانی ندارد
 که جز در پایه بودن دست گه نیست

عزیزی گفت از عرش دلفروز
 که آخر از خدا آنجا خبر نیست
 همه حیران و سرگردان بماندیم
 که می داند که حال رفتگان چپست
 همه رفتند پر سودا دماغی
 همه چون حلقه بر درماندگانیم
 زهی دردی که درمانی ندارد
 بیک ره هیچ کس را هیچ ره نیست

که داند تا چه شربتهای پر زهر
 بکام ما فرود آمد ازین قهر

۷۲ - مقاله الثالث عشر

بعمری در پی این کار بودم
 بآخر رخت در دریا فشاندم
 بسی معلوم کردم حالها من
 درین حیرت برابر می نمایند
 اسیرانیم از مه تا بماه
 چنین پنهان بزیر پرده زانست
 در این اندیشه ام من روزگار یست
 که این وادی ندارد هیچ بن باز
 ندیدم هیچ چندین جان بکندم
 درین غم بوده ام تا بوده ام من

من مسکین بسی بیدار بودم
 درین دریا بسی کشتی براندم
 درین اندیشه بودم سالها من
 همه گر پس رو و گر پیش وایند
 کس آگه نیست از سر الهی
 چو علم غیت علم غیب دانست
 عجایب قصه و پوشیده کاریست
 کنون بنشستم از چندین تک و تاز
 بنا خن مدتی این کان بکندم
 بکام دل دمی نغنوده ام من

ز یک یک مژه جوی خون براندم
 شبی نابوده خوش نابوده گشتم
 شکسته شاخ دور روزگارم
 نزدتیر مرادی بر نشانه
 هزاران شربت پر زهر خوردم
 دمی خوش برنیوردم همه عمر
 زمانی آن چنانم دل همی خواست
 گرفت آخر ولی از جان ملالم
 بر آن بنشسته ام تا خود چه خیزد
 که خود را هم بدست خود بکشتم
 بکن با من زهی نا سازگاری
 فرو گریم ز دست تو جهانی
 ز خون من چه خواهد خاست آخر
 ز مثنی استخوان عالم نگیرد
 بانجامی نینجامد ز آغاز
 سرش بر نه که پایانی ندارد
 چو می دانم که چیزی می ندانم
 گناه افزون و طاعت هر نفس کم
 بسان کافر درویش مانده
 بگردم هر، نفس آنکه بصد رای
 زمانی درد نوشم در خرابات
 گهم مسجد بود گاهیم زنار
 نه نیکو را نه بد را می بشایم
 فرو دادم همه عمر عزیزم
 که عمر از ننگ چون من ناخلف شد
 همه چیزی ز دیوانم برآمد
 هنوز از حرص هستم شیرخواره
 بسی رفتم بر آن گام نخستم

چو محنت نامه گردون بخواندم
 دمی دم نازده فرسوده گشتم
 گسسته بیخ این نیلی حصارم
 دلم در روز بازار زمانه
 اگر یک جام نوش از دهر خوردم
 بخون دل بسر بردم همه عمر
 همی اندر همه عمرم نشد راست
 گر اول رونقی بگرفت حالم
 قلم چون رفت از کاغذ چه خیزد
 چنان سرگشته این گوژ پشتم
 جهانها هر چه بتوانی ز خواری
 جهنا مهلتم ده تا زمانی
 کما بیشی من پیداست آخر
 جهان از مرگ من ماتم نگیرد
 اگر درد دل خود سر دهم باز
 چو دردم هیچ درمائی ندارد
 ز خود چندین سخن تا چند رانم
 کیم من هیچکس و ز هیچ کس کم
 ز دین از پس ز دنیا پیش مانده
 دماغی پر، دلی ناپای بر جای
 زمانی اشک ریزم در مناجات
 نه مرد خرقه ام نه مرد زنار
 نه یک تن را نه خود را می بشایم
 بجیزی کان نیرزد یک پیشیزم
 دریغا در هوس عمرم تلف شد
 همه دودی ز ایوانم برآمد
 چو شیرم گشت مویم در نظاره
 بدل سختم ولی در کار سستم

۷۳ - الحکایه و التمثیل

که می گردید اشتر چشم بسته
 که تا دیری از آن باهوش آمد
 ز فان حال بگشاد از دلی پر
 مگر گفتم ز پس کردم بسی راه
 که چندین رفته بر گام نخستم
 اسیر رسم و آیینم جمله
 که راحت در فنای ماست ما را
 که بر ما هر چ می آید هم از ماست
 دریغا کز دریغا نیست سودی
 که عمری زیستن مردن نیرزد
 که ما را نیستی از هستی ماست
 ز چندین نیستی آسوده بودی
 شبان روزی ز دیری گه چنینم
 که در عین فنا عین بقانیت
 مرا فانی مکن باقی تو دانی
 که دیر آمد پدید و زود میرد
 که ای زن در دعا با یادم آورد

خراسی دید روزی پیر خسته
 بزد یک نعره و در جوش آمد
 بیاران گفت کین سرگشته اشتر
 که رفتم از سحرگه تا شبانگاه
 چو بگشادند چشمم شد درست
 بر آن گام نخستینم جمله
 بقای ما بلای ماست ما را
 اگر شادبست ما گر غم از ماست
 چه بودی گر وجود ما نبود
 وجود جان بمرگ تن نیرزد
 بلاشک هستی ما پستی ماست
 اگر هستی ما نابوده بودی
 من حیران کزین محنت حزینم
 همه کام دلم از خود فنانیت
 دلم خوانی ای ساقی تو دانی
 ز رشک برق جانم دود گیرد
 در هر پیر زن می زد پیمبر



که خواهد آفتاب از ذره فریاد
 درین ره خواستند از موریاری
 بنابودن فرو آسودن تست
 که فانی گردی و از خود رهی باز
 که چون از خود فنا گشتی برستی
 ترا با تو توی بسیار کارست
 که دشمن هیچ کس را هم نفس نیست
 کناری گیر کاینجا بیم جانست
 چه دریاست این که ما رانست بر راه
 نه سر پیدا و نه پایان پدیدست
 درین دریا تو هم یک قطره آبی
 چرا می داری این ماتم بماهی
 درین دریا چه جای گاه برگیست
 غم گاهی مخور ای کاهدانی
 برای خویشتن بنهاد جایی
 وگرنه هم چنان بگذارد آن گنج
 ظلومی و جهولی می کنی تو
 که آن گنج از چه بنهاد از چه برداشت
 زمانی کاردان آن نبود
 چرا پس خواجه این فریاد برداشت
 که اکنون نوبت یک قوم نیزست
 که گه دروی خزان گه نوبهاریست
 چو این یک بدروند آن یک رسیدست
 چو تخمی زیر چرخ سوختند
 یکی را باش گر هستی یگانه

ببین تا خود چه کاری سخت افتاد
 یقین می دان که شیران شکاری
 همی درمان تو نابودن تست
 چه راحت بیش از آن دانی و چه ناز
 فنا بودی فنایی شو ز هستی
 نه گل بی خار ونه می بی خمارست
 بجز تو دشمن تو هیچ کس نیست
 ترا با تو چو چیزی در میانست
 چه وادیست این که هرگامیست پرچاه
 درین دریا نه تن نه جان پدیدست
 گر افریدون و گر افراسیابی
 اگر بادی ز خرمن برد گاهی
 چو دهقانان دین را نیز مرگیست
 باستغنا نگر گرمی ندانی
 عزیزا بی تو گنجی پادشایی
 اگر رأیش بود بردارد آن گنج
 چرا چندین فضولی می کنی تو
 ترا بهر چه می باید خبر داشت
 جو تو اندر میان آن نبود
 چو شه گنجی که خود بنهاد برداشت
 مزن دم گرچه عمر تو عزیزست
 جهان سبز گلشن کشت زاریست
 چو تخمی کشته شد دیگر دمیدست
 چو برسیدند و روزی چند بودند
 بدین سانست کردار زمانه

۷۴ - مقاله الرابع عشر

اگر نه مردنستی در میانه
 که ما را می بنگذارند با هم
 اگر نه مرگ ناخوش در پیستی
 وجود ار هست بی خوف عدم نیست
 ز عالم نیست دورانی خوشی را
 سراسر خوشی او ناخوشی دان
 خوشی جستن ز اشک و خون جنونست
 چه خوش است آنکه خود در اصل دودست
 لعاب کرمی است آن این چه افسون
 ولیکن فضل زنبور مسکینست
 که سگ در دیده قندزمی نماید
 که آمد اطلس رومیم در چنگ
 کند پر خاکت آخر چشم خانه
 نیابی زیرکی را بی زیانی
 نبینی هیچ مغز آنجا چرایی
 نیابی در و ریگ آری بخروار
 که تا یک جو برون آری از آن سنگ
 بمشتت خرج باید کرد دانی
 که نتوان گشت عمری در خرابی

خوش است این کهنه دیر پرفسانه
 درین محنت سرا اینست ماتم
 خوشستی زندگانی و کیستی
 نشاط ار هست بی دوران غم نیست
 خوشی جویی ز عالم سرکشی را
 شراب خوش گوارش آتشی دان
 گلاب و مشک عالم اشک و خونست
 کسی کو بوی عودش خوش شنودست
 ترا گر اطلس است اینجا گراکسون
 اگرچه انگبین خوش طعم و شیرینست
 ترا اینجا سر بزمی نماند
 لعاب کرم را دادی بخون رنگ
 گرت بادی خوش آید از زمانه
 اگر تو زیرکی خواهی زمانی
 چو جوی بزشکنی بخت آزمایی
 شوی صد بار در دریا نگو سار
 زنی صد گونه میتین گران سنگ
 چو تو از سنگ زر زین سان ستانی
 گرش گنجی بود هرگز نیابی



شود چون خار پستی دستت از خار
 که آن جوشن بماهی نیز دادست
 که کبک کوه را تیغ است بر سر
 که هر دو زین کمر هستند عوری
 که هر دو زین کله هستند جان باز
 که بس مرده دلی زنده شوی بوک
 چو داری شعر سر ترک کله گیر
 که یعنی او شریک آن خروس است
 کند صد ریش خندت تاج لابد
 که تختی نیز می باید عتابی
 عتابی را چه تخت آن تخت بندست
 که آماسی بود گر فربخت کرد
 دمیدن بایدت چون زرگر آتش
 که تا برخیزد آتش یا نخیزد
 سیه دل تر ز لاله بایدت بود
 جهان گر سیر دیدی هم ندیدی
 ولی در ظلمت آن هم ناپدیدست
 فدای یک دومیویزیست افسوس
 چو سگ باری کنون با استخوانست
 نیینی باد او بی خاک ریزی
 گهر در آهنست آن چون دهد دست
 سیه تر زو نیفتد زاغ در دام
 خوشت ناید ز ناخوش بویی اورا
 ز خردی نه عرض نه جسم دارد
 که من در زندگی زین قصه مردم

۷۵ - الحکایه و التمثیل

که رمزی بازگوی از خلق عالم
 همه هستند کالوی قرابه
 دمی خوش می کشند از خون وز باد
 که خوش و قتیست کز وی را ز جویی
 که در وقت گرسن خوش شوی زو
 سخن در پرده دل دار خاموش
 پی یک شادیت صد غم در آید
 که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
 دمی بی ماتمی سودی ندارد
 وگر عذریت خواهد لنگ باشد
 که تا در عمر خودکامی برانیم
 وگر گنجیست زیر اژدرهایست
 وگر عمرست بس ناپای داریست
 ز مرکز تا محیط اندوه و رنج است
 که تا دستی درو مالم دهی من
 نه ونیزم همی آید غم کار
 کجا بودی جوی غم مردمی را
 ز بهر گندمی خون ریخت بر خاک
 بیک گندم هدف شد صد بلا را
 محالست این که از آدم بزادی

درین گلشن اگر صد روی از بار
 ز جوشن دادنش در دست بادست
 چه سود ار آردت صد تیغ در بر
 گرت بخشد کمر چه تو چه موری
 ورت بخشد کله چه تو چه آن باز
 کله بر فرق زان می داردت سوک
 برو بکنن کلاه و برگ ره گیر
 اگر تاجت دهد آن هم فسوس است
 چو تو پیکی کنی مانند هدهد
 مکن چندین عتاب ار تخت یابی
 ترا هم چون عتابی تخت چندست
 زهی شد در گلویت گر ز هت کرد
 گرینجا سرخ رویی آیدت خوش
 چو در آن آب از چشمت بریزد
 چولاله سرخ رویی بایدت زود
 ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی
 ز عالم چشمه حیوان لذیذست
 بدین خوبی که می بینی تو طاوس
 همای عالم ار سلطان نشان است
 نیابی آتشش بی آب خبری
 اگر تیغ است کان راگوهری هست
 یکی خادم که کافورش بود نام
 دگر خادم که عنبر گویی او را
 دگر خادم که جوهر اسم دارد
 خوشی این جهان بر تو شمردم

یکی پرسید از آن مجنون پر غم
 چنین گفتا که خلق این خرابه
 بنادانی چو آن حجام استاد
 سزد گراز جهان بسیارگویی
 سزد گر سینه پر آتش شوی زو
 برو خوشی عالم سر فرو پوش
 بشادی از تو گر یک دم بر آید
 وصالی بی فراقی قسم کس نیست
 جهان بی وفا نوری ندارد
 اگر سیمیت بخشد سنگ باشد
 هزاران حرف ناکامی بخوانیم
 اگر کامیست در کام بلائیست
 اگر تختست بس ناستوار نیست
 جهان بی وفا جای سپنج است
 نمی دانم کسی را بی غمی من
 چو هست و نیز می آید غم و بار
 اگر آدم نخوردی گندمی را
 بسیصد سال آدم مانده غم ناک
 پدر او بود واصل او بود ما را
 اگر تو لقمه ای خواهی بشادی



ترا هم لقمه بی غم روانیست
 بسی جان کن چو جان خواهند جان ده
 که برگردون روی نارفته باگور
 نمی آرد کسی یاد از کفی خاک
 صبوری کن صبوری و بیارام
 مکن خاک از سر خود باز تن زن
 وگر دیوانه ای یک بارگی باش
 چنین تا کی زنی سر بر زمین تو
 که سر بر خشت خواهی بود در خاک
 که هم گردون بروی تو زند باز
 که بیرون آید از هر روزن این دود
 فرو ده تن چو در دام اوفتادی
 که کس را بر نیامد بی جگر کار

۷۶ - الحکایه و التمثیل

هوای قلیه ای بودش بسالی
 سوی قصاب راه آورد در پیش
 بدادش گوشتی چو نان که دانی
 سراسر یا جگر یا استخوان دید
 که کار ما نیاید بی جگر راست
 چه می خواهند زین مشتی جگر خوار
 نه ما را برگ بی برگی جانست
 که نیست از کار غم ما را غم کار
 غم عشقش کفن از ما کند باز

۷۷ - الحکایه و التمثیل

نه از دل هم چو مابی حاصلی بود
 تگرگی نیز پیدا گشت ناگاه
 که چون بردی دل این بی خبر را
 شدی تو نیز با این کودکان یار
 که یار تو نیالاید بتو دست
 تو دور از کار وز تو کار دورست
 نخواهد شد بسوی کس سر انداز
 چه سارخک و چه پیل آید پدیدار
 مچخ کین کار ساز استادکارست
 رها کن این خیال و پرده بازی
 چو هم دم نیست بر لب دم فروبند
 که با هر دون نشاید گفت اسرار
 که تا با هم دمی رمزی برانم
 فغان زین هم نشینان منافق
 عذاب دوزخ از بنس القرینست
 مزن دم زانک یک هم دم نیابی
 خموشی و صبوری و قناعت
 اگر مردی ز مردم خوی کن باز
 مگر مردان نیند ایشان زنانند
 جیان خلق چون مانی توزاهد
 ز فان و دل پر از تزویر و غیبت
 همه عالم درای استر آمد

چو او را گندمی بی صد بلا نیست
 برو تن در غم بارگران ده
 نمی بینم ترا آن مردی و زور
 اگر زیر و زبر گردانی افلاک
 چه خیزد از تو ای افتاده در دام
 که گفتت کآتشی در خویشتن زن
 برو گر عاقلی نظارگی باش
 چو مقصودی نمی بینی ازین تو
 مزن سر بر زمین ای مرد غمناک
 مزن بر روی این گردون ناساز
 چخیدن هم چو آتش کی بود سود
 نچخ چندین چو ناکام اوفتادی
 جگر خواری دل مست جگر خوار

شندم کز سلف درویش حالی
 چو سیمی دست داد آن مرد درویش
 مگر قصاب ناخوش زندگانی
 چو پیر آن گوشت الحق نه چنان دید
 جگر خود بود یکباره دگر خواست
 دل ما غرقه خون شد بیک بار
 نه ما را طاقت بارگران است
 چنان غم یار ما شد در غم یار
 اگر گردون بمرگ ما کند ساز

شندم من که جایی بی دلی بود
 زدندش کودکان سنگی زهر راه
 بسوی آسمان برداست سر را
 تگرگ و سنگ کردی بر تنم بار
 چه می گویم برو ای غافل مست
 نیی تو اهل یار و یار دورست
 یقین می دان که خورشید سرافراز
 ببیش آفتاب نام بردار
 فراغت بین که در بنیاد کارست
 سخن در پرده گوی از پرده سازی
 چو شادی نیست دل در غم فروبند
 جوامردا سخن در پرده می
 مرا عمریست تادر بند آنم
 نمی یابم یکی هم دم موافق
 اگر این کار ما از هم نشین است
 دلا خاموش چون محرم نیابی
 چو مردان خوی کن دایم سه طاعت
 طریق مرد عزلت جوی کن ساز
 ترا مردان دنیا ره زنانند
 ز یک سو باده و زیک سوی شاهد
 یکی در سور دیگر در مصیبت
 جهان از گفت بیهوده برآمد

دار



<p>چه جای کار و بار و گفت و گوییست وگر تن او ز در بیرون بماندست چه آید زین تن افتاده بر جای چه برخیزد ز بوده استخوانها چه جای خرده گیران کنونیست ز کوری همچو می مغزان راهست ز فرعونان ره پیرش خطا شد که گر گویم بگرید دشمن تو توکل کن که او داند که هیچی چه باشی از سگی در راه کم تو بسنگ و چوب زین ره سر نمی نگه بانی آن اصحاب می قدم در نه فدای راه او شد بدین شادی تو دستار اند انداز چو آن دیوانه بس تر دامنی تو</p>	<p>درین ره صد هزاران سر چو گوییست اگر جان گویم اندر خون بماندست چو جان سر باز شناسید از پای چو در خونابه می گردند جانها بزرگان را رخی پر اشک خونبست کسی کز عقل صد کل را کلاه است چو موسی هرک کوران را عصا شد نه چندانست در ره زن تو ضرورت می ببايد شد چه پیچی براه عاشقان بر زن قدم تو که آن سگ چون ازین ره شمه یافت نمی خورد و نه یک دم خواب می تو گرد مرد رهی در ره فرو شو گرت گویند سر در راه ما باز بصد حمله سپر گر بفکنی تو</p>
--	--

۷۸ - الحکایه و التمثیل

<p>که هر کو شد بکعبه گشت ایمن که تا در مکه آمد پیش درگاه که بر بودند دستارش ز سر زود که دستارش بتک می برد از دور که اینک ایمنی آمد پدیدار میان خانه خود کی ماندم سر بخانه چون روم بر در پدیدست چه جای امن دستار و کلاه است هزاران بحر اینجا قطره ای نیست که بریابند دستارش بر آن در نیابی ایمنی بر درگه دوست یقین می دان که نبود ایمنی روی شب معراج و اترک نفسک اینست وگر پنهان شوی پنهان بمانی</p>	<p>بدان دیوانه گفت آن مرد مؤمن فراوان تن زد آن دیوانه در راه هنوز از کعبه پای او بدر بود یکی اعرابی را دید بی نور ز فان بگشاد آن مجنون بگفتار چو دستارم ز سر بردند بر در نشان ایمنی بر سر پدیدست ولی جایی که صد سر گوی راهست هزاران سر برین در ذره ای نیست هزاران جان نثار افتد بر آن سر تو تا بیرون نیابی از سرو پوست ز تو تاهست باقی یک سر موی نشان امن این ره بی شک اینست اگر پیدا شوی حیران بمانی</p>
---	---

۷۹ - الحکایه و التمثیل

<p>بعقد و جد در بودم گرفتار چو پیدا می شدم بودم چه سودم</p>	<p>عزیزی گفت من عمری درین کار چو پنهان می شدم من خود نبودم</p>
---	--

۸۰ - مقاله الخامس عشر

<p>که در خوردست سر باریش مرگی که در باید صراطی نیز باریک که دوزخ باید آن پل را رباطی که در باید غم روز قیامت همه رفتند و کس را آمدن نیست نه کس دیدست زین وادی کرانی که داند کین چه گردابی عظیم است که داند کین چه وادی سیاه است که می داند که زیر خاک چونند که بازویی پس پرده ست جمله</p>	<p>نکو باریست در دنیا و برگی نکو جاییست گور تنگ و تاریک پلی نیکوست چون موی صراطی تو گویی نیست چندین غم تمامت درین معنی مجال دم زدن نیست نه کس از رفتگان دارد نشانی جهانی جان درین محنت دو نیم است جهانی سر درین ره گوی راهست جهانی خلق در غرقاب خونند جهان را کرده ناکرده ست جمله</p>
---	---

چه مقصودست چندین رنج بردن
جهان بی هیچ باقی خوش سراپیست
جهان بگذار و بگذر زین سخن زود
تو تا بودی ز دنیا خسته بودی
نه هرگز لقمه ای بی قهر خوردی
هزاران سیل خونین بر دلت بست
تو خود اندیشه کن گر کاردانی
هزاران غم فرو آمد برویت
همه دنیا بیک جو غم نیرزد
غم دنیا مخور ای دوست بسیار
چه می نازی بدین دنیای غدار
همه تخم جهان برداشته گیر

که چون شمعی فرو خواهیم مردن
ولی چون نیست باقی این بلاپیست
چو باقی نیست در باقی کن زود
بهر ره جان کنی پیوسته بودی
نه هرگز شربتی بی زهر خوردی
که تا بادی ز عالم بر دلت جست
که تا خود مرگ به یا زندگانی
که تا یک آب آمد در گلویت
چه یک جو نیم ارزن هم نیرزد
که در دنیا نخواهد ماند دیار
که تو گرکس نیی گر اوست مردار
بدست آورده و بگذاشته گیر

۸۱ - الحکایه و التمثیل

مگر بیمار شد آن تنگ دستی
پیرش رفت غزالی بر او
بدو گفتا که بهتر گردی این بار
که بهتر گشته گیرم ای خردمند
چه بر هم می نهی چون آخر کار
ز سود خود مشود خشنود دنیا
یقین می دان که مرد راه آنست
ز بی هیچی خود پیچش نباشد
بزرگانی که دین مقصود ایشانست
بدنیا ملک عقبی زان خریدند
تو نیز ای مانده در دنیای فانی
زیان آمد همه سود من و تو
بزادن جمله در شوریم و آشوب
جهان تا بود ازو جان می برآمد
جهان را ماه شادی زیر میغ است
جهان با سینه پر درد ما را
ز بیدادی جهان داند جهان سوخت
چنان می جادوی سازد زمانه
بدست چپ نماید این شگفتی
ترا با جادویی او چه کارست
جهان بر ره گذر هنگامه کردست
اگر کودک نیی بنگر پس و پیش
چه می خواهی ز خود بیرون بمانده
برو جان گیر و ترک این جهان کن
چه خواهی داو زین گردنده پرگار
چه بخشد چرخ مردم را در آغاز
چو طاوسپیست گردون پرگشاده
بروز این آسمان دود کبودست
بماندی در کبودی و سیاهی
برو زین گرد نای آبنوسی
سخن تا چند گویی آسمان را
زدست آسمان هر دل که جان داشت
فلک طشتیست پر اخگر ز اختر

که دایم کونه هیزم شکستی
نشست از پای اما بر سر او
مخور غم زین جوابش داد بیمار
شکسته بار دیگر کونه
ای چند
فور خواهد فتاد از هم بیک بار
اگر مردی زیان کن سود دنیا
که سود این جهان او را زیانست
نباشد هیچش از هیچش نباشد
زیان کار دنیا سود ایشانست
که این صد ساله سختی سود دیدند
چنین بیع و شری کن گر توانی
فغان از زاد وز بود من و تو
بمردن جمله در زیر لگدکوب
در آمد
یکی می رفت و دیگر می
همه کار جهان درد و دریغ است
خوشی در خواب خواهد کرد ما را
نباید گرگ را دریدن آموخت
که کس دستش نبیند در میانه
تو پای راست نه در پیش و رفتی
مقامت نیست دنیا ره گذارست
تو بگذر زانک این هنگامه سردست
بهنگامه مه ایست ای دوست زین پیش
میان خاک دل پر خون بمانده
که او گیر و داوش در میان کن
که خواهی شد بد او او گرفتار
که در انجام نستاند از او باز
جهانی خلق را بر پر نهاده
بشب آب سیاه آخر چه بودست
بمردی در میان آخر چه خواهی
بیوسی
چه زین درنده درزی می
که بی شک بر زمین اندازد آنرا
گرش دستت هم بر آسمان داشت
تو دل پر تفت زیر طشت و اخگر



که زیر آتشین مفرش بماندی
 کله نتوانی از گردون نگه داشت
 ز بس کس کو بر آورد و فرو برد
 که نه در عاقبت از جان بر آرد
 بسی زین تیغ زیر خاک کردست
 بهر ساعت بلایی نيزت آورد
 که دل چون می چخد با هر بلایی
 فغان از روز و شب وز سال و مه هم
 که تا بر ما نگرده روز تاریک
 که نه شب خوش کند شادی بیک بار
 که تا بر ما نپیمایند مهتاب
 که نه ده ساله از ماغم کند وام
 عجب بازی چرخ بوالعجب بین
 بهر روزی ببایدش ز سر در
 کزو بی سوز ناید گرده باز
 کزین چنبر رسن را رخنه ای نیست
 نه پایست و نه چنبر چون گریزی
 که قد همچو سروت چنبری کرد
 شدی چون چنبر دف حلقه در گوش
 چرا در گردنش چنبر کنی دست
 چو حلقه بر در حق سربسی زد
 نیامد بر سر غریبال چیزی
 لباس او ز غم نیلوفری شد
 ازین چنبر جهی بیرون چو غازی
 مکن سوی سپهر چنبری ساز
 که جان بر چنبر حلقهت رسانی
 گذر بر چنبرش باشد سرانجام
 زهی دوران چنبر بازی ما
 که چندین خلق در پروار داری
 بیروردی و خوردی عاقبت باز
 همه دور تو با جور تو بادست
 که جو بفروشی و گندم نمایی
 بکوری چند خواهی باخت آخر
 ترا هر دم ز دور او زیان چند
 چه می پیچی بخواهی مرد ناکام
 چرا بر سر کنی از دست او خاک
 که گر سنگی میان خاک ریزی
 کسی را چاره جز بیچارگی نیست
 بسی عید و عروسی یاد دارد
 نه یک دم از غمی آزاد دیدت
 که تا کار جهان گیرد نظامت
 که تا روزی بکام دل نشینی
 بزاری می دواند تا بگورت
 نشسته رفته و می ندانی
 که گرد آنگه رود بی شک که بنشست
 چه باید کرد چندینی شکاست

سزد گر پای بر آتش بماندی
 گر از خورشید فرق تو کله داشت
 مرا باری دل از گردون فرومرد
 کرا این گنبد گردان بر آرد
 جهان خون بی حد و بی باک کردست
 فلک هر لحظه دیگر چیزت آرد
 عجب در مانده ام چون مبتلایی
 بگو تا چند گاه اندوه و گه غم
 نگرده هیچ صبحی روز نزدیک
 نگرده هیچ شامی شب پدیدار
 نگرده هیچ ماهی نو درین باب
 نگرده هیچ سالی نو ز ایام
 حدیث ماه و سال و روز و شب بین
 چو شب انگشت ریزندش بیردر
 تنوری تافتست این دیر ناساز
 بتر زین در زمانه فتنه ای نیست
 اگر خواهی که تو بیرون گریزی
 که گفتت گرد چرخ چنبری گرد
 سپهری را که دریابست پر جوش
 ترا چون چنبر گردون فرو بست
 سپهر چنبری چنبر بسی زد
 بسی چنبر بزد چون خاک بیزی
 درین اندوه پشتش چنبری شد
 تو می خواهی که برخیزی ببازی
 تو شناسی الف از چنبری باز
 گذر زین چنبر آن ساعت توانی
 اگر صد گز رسن باشد بناکام
 زهی افسوس و حیلست سازی ما
 جهانا طبع مردم خوار داری
 یکایک را میان نعمت و ناز
 جهانا کیست کز دور تو شادست
 جهانا غولی و مردم نمایی
 جهانا با که خواهی ساخت آخر
 دلا ترک جهان گیر از جهان چند
 ز دست نه خم پر پیچ ایام
 جهان چون نیست از کار تو غم ناک
 چه سود از خاک بر افلاک ریزی
 جهان را بر کسی غم خوارگی نیست
 جهان چو تو بسی داماد دارد
 نه بتواند زمانی شاد دیدت
 بعمری می دهد رنج مدامت
 بعمری جز بلا حاصل نبینی
 چو بنشستی بر انگیزد بزورت
 تو تا بنشسته در دار فانی
 مثالت راست چون گرد دست پیوست
 ز دور نه سپهر یک ده آیت



فلک سرگشته تر از تست بسیار
فلک عمری دوید اندر تک و تاز
چو نتواند که از خود باز دارد

چه باید خواست زو یاری بهر کار
که تا سرگشتگی دارد ز خود باز
ترا چون در میان ناز دارد

۸۲ - الحکایه و التمثیل

مگر دیوانه میشد براهی
بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب
چنین گفتند کای پرسنده زار
چو شد دیوانه زان معنی خبردار
گر آنستی که این خر زنده بودی
شما را مغز خر دادست ایام
نداشت او زنده چوب از کون خود باز
برو دم درکش و تن زن چه گویی
مشو چون سایه در دنبال این کار
تو خود سایه برین مفکن که خورشید
اگر تو پیش کار خویش آبی
وگر تو دم زنی از پرده بیرون
مکش چندین کمان بر تیر تدبیر

سر خر دید بر پالیز گاهی
چراست این استخوانش بر سر چوب
برای آنک دارد چشم بد باز
بدیشان گفت ای مثنی جگرخوار
بسی زین کار خر را خنده بودی
از آنید این سر خر بسته بر دام
چگونه مرده دارد چشم بد باز
چو چیزی می ندانی می چه جویی
که ناید شمع را سایه پدیدار
برای تو کند چون سایه جاوید
ز خود خود را بلایی بیش آبی
میان پرده دل افکنی خون
که از تو بر تو می آید همان تیر

۸۳ - الحکایه و التمثیل

مگر آن روستایی بود دلتنگ
خوشش آمد که مطرب چنگ بنواخت
سر مطرب شکست او چنگ بکند
چو سوی ده شد آن بیچاره از قهر
که نزد من ندارد شهر مقدار
جهان پر شیشه بر هم نهادست
چو در معنی نه اهل راز باشی
اگر اینجا یک دم می زنی تو
چو هفت اندام تو افتاد در دام
اگر سر کژ کند یک موی بر تو
اگر گردد یک انگشتت بریده
درین نه طشت خوان در گفت و گویی
تو خود در چه حسابی وز کجایی
نمی دانی که در بازار فطرت
تو پنداری که می آبی ز جایی
چو خفاشی که از روزن برآید
بگردد گرد باغ و راغ لختی
اگر موری سری یابد ز جایی
بجز خود را نبیند در میانه
ولی چون آفتاب آتشین روی
نماید در دل خفاش دستان
الا ای روز و شب مانند خفاش
بمویی چند چون خفاش قانع
چو شب پر روز کوری بازمانده
نه روی آفتاب از دور دیده
نیندیشی که چون خورشید جبار
دلت شایستگی ناداده جان را
برو شایستگی خویش کن ساز

بشهر آمد همی زد مطربی چنگ
کشید او لالکا در مطرب انداخت
بروت روستایی پاک برکند
ز نادانی بروتی زد فرا شهر
ولیکن بر بروتش بد پدار
اگر سنگی زنی بر تو فتادست
بتاریکی چو مشت انداز باشی
هم اینجا بیخ عالم می زنی تو
چه گویی فارغم از هفت اندام
هزاران درد آرد روی بر تو
ز عجز خود شوی پرده دریده
بماندی همچو منجی در سیوی
که تو چون شیشه زیر آسیابی
بجز حق نیست بازرگان قدرت
زهی پندار تو ناخوش بلایی
ز کنج آستان بیشش درآید
نشیند بر سر هر سر درختی
چنان داند که گشت او پادشایی
بمویی شاد گردد از زمانه
نهد از آسمان سوی زمین روی
گریزان شیر می ریزد ز پستان
شده هم رگم این یک مشت اوباش
ز کوری عمر شیرین کرده ضایع
شبان روزی اسیر از مانده
نه چشمت رشته تایی نور دیده
ز برج وحدتی آید پدیدار
چگونه تاب آرد نور آن را
چو ذره پیش آن خورشید شو باز

که نیست این خانه بس روشن که داری
 که صحرای جهان پر آفتابست
 که کس از نور من قدرم ندانست
 اگر خواهی که قدر خود بدانی
 نقش کن پس ببادش ده هم آنگاه
 کفی خاکست اگر هستی خبردار
 تفکر کن مکن چندین تکبر
 ز چندین ره گذر افتاده بیرون
 که تا تو کیستی و چیست در پیش
 ای تو بین تا خود کجا افتاده
 چنین گویی که زیرتست میدان
 میان هر دو ساکن چون نشینی
 بگردی در مضیق چرخ گردان
 درین عالم بجای خود رسی باز
 نترسی از طلسمات زمانه
 ولی می ترس کاید زود در جوش

۸۴ - الحکایه و التمثیل

نظر از هر سوی دریا فرستاد
 یکی فطرت بحدش نارسیده
 ز آرام تو می ترسم بغایت
 بسی کشتی که افتد بر هم از تو

برای ذره زین روزن که داری
 ترا رفتن ازین روزن صوابست
 تو می گویی که نور من چنانست
 سخن از قدر خود تا چند رانی
 کفی خاک سیه بر گیر از راه
 بدان کاغاز و انجام تو در کار
 تو مستی خاک و چندینی تغییر
 تکبر می کنی ای پاره خون
 برو از سر بنه کبر و بر اندیش
 خوشی دل بر جهان بنهاده ای تو
 چنین چرخ که گردنتست گردان
 اگر تو رفع و خفض آن نبینی
 رهی جویی بفکرت همچو مردان
 بسوی آشیان خود کنی ساز
 بگردی گرد این مردار خانه
 چه گر، دریا همی بینی تو خاموش

عزیزی بر لب دریا باستاد
 یکی دریا همی دید آرمیده
 بدریا گفت ای بس بی نهایت
 که گرموجی برآید یک دم از تو

۸۵ - مقاله السادسة عشر

بآخر جای تو زیر زمین است
 بگورستان نگر گر می ندانی
 کزین در چون درآبی بگذری زان
 بخواهی مرد گر خواهی وگرنه
 چنین گویند کو رگ برکشیدست
 کز اول بوده رک برکشیده
 سه گز کرباس و ده خشتست هم راه
 سرانجامت برین دروازه راهست
 همه ملک جهان آنجا، زنج دان
 جدا می بایدت شد در سرانجام
 نخواهد بود کس را رستگاری
 مشو غره که پی بر هیچ دارد

گرت ملک جهان زیر ننگین است
 نماند کس بدنیا جاودانی
 جهان را چون رباطی با دود ران
 تو غافل خفته وز هیچت خبرنه
 کسی کش مرگ نزدیکی رسیدست
 تو هم ای سست رگ بگشای دیده
 ترا گر تو گدایی گر شهنشاه
 اگر ملکت ز ماهی تا بماهست
 چو بر بندند ناگاهت زنخدان
 ز هر چیزی که داری کام وناکام
 بسی کردست گردون دست کاری
 بدین عمری که چندین پیچ دارد

۸۶ - الحکایه و التمثیل

خری می برد بارش آبگینه
 بدین آهستگی بر خر چه داری
 که گر خر می بیفتد هیچ دارم
 بین کین هیچ را صد گونه پیچ است
 چو مرگ آید بجان تو که بادست
 ز وقت خود نه پس نه پیش میری
 ولی روزی دو از پس او فتادست
 دل شاخ دگر می لرزد از بیم
 خود این مست استخوان چندی ندارد

مگر می رفت استاد مهینه
 یکی گفتش که بس آهسته کاری
 چه دارم گفت دل پر پیچ دارم
 چو پی بر باد دارد عمر هیچ است
 چنین عمری کزو جان تو شادست
 اگر سد سکندر پیش گیری
 ترا این مرگ هم پیشت نهادست
 چو شاخی را همی بری زدونیم
 ترا دور فلک چندی گذارد

چه می پرسی کان لم تعن بالامس
 کند بر تو کفن اسکندر انیت
 بآخر نیز او را چشم داری
 چو گاهی گردی از بس مستمندی
 بیالایی و بپذیری خرابی
 تو روبه بازی گردون ندانی
 چو نمردی بسار خکی بمیری
 چو در گردی پدید آید زوالت
 چو پیش عقده افتادی بگیری
 چو مرگ آید بر هواری بلنگی
 وگر هستی بیک سستی بریزی
 ز بهر طعمه کرمان گوری
 میان زیره تا کرمان برندت
 تو خفته به خوری اما بسی چوب
 درین دولاب سیمایی چو بادی
 شد از تب ریزه تا کرمان بیک بار
 که خواهی کام و ناکام این کمر بست
 کجا رفتند با دلهای پر درد
 سراسر خفته می بینم سراپای
 تن سیمینست زلفین سیه رنگ
 قد چون سرو بینم چشم بادام
 که در خاک رهش پر خون دلی نیست
 برون می آید از هر برگش آهی
 عزیزان برگ و عالم برگ ریزانست

همه کار جهان از ذره تا شمس
 اگر اسکندی دنیای فانیت
 وگر روبین تر از اسفندیاری
 نه کوه و گر کوه بلندی
 نه دریا و گردریای آبی
 نه شیر و گر شیر ژبانی
 نه پیل و گر خود پیل گیری
 نه خورشید و گر هست این کمالت
 نه ماه و گر ماه منیری
 نه سندان و گر سندان و پتکی
 نه آهن بسختی و بتیزی
 اگر تو شیر طبع و پیل زوری
 همی آن دم که از تن جان برندت
 چو خفتی در کفن گشتی لگدکوب
 تو گر خاکی و گر آتش نژادی
 بسا گلبرگ کز تب ریخت از بار
 چو بزتاچند خواهی بر کمر جست
 فروانیش تا چندین زن و مرد
 همه صحرای عالم جای تا جای
 همه روی زمین فرسنگ فرسنگ
 همه کوه و بیابان گام و ناگام
 همی در هیچ صحرا منزلی نیست
 ز هر جایی که می روید گیاهی
 همه خاک زمین خاک عزیزانست

۸۷ - الحکایه و التمثیل

که از کار خدا ما را خبر ده
 خدا را کاسه گردیدم درین راه
 بیادش داد و آنکه خرد بشکست
 بپرسی قصه از خاک غمناک
 ز یک یک ذره برخیزد دریغی
 دریغ خلق می ساید شب و روز
 ز فان حال بگشادند بی باک
 تو هم زود این کمر بر بندی آخر
 که ما را زیر پای خود فکندید
 چو ما گردید در آخر شما هم

یکی پرسید از آن دیوانه در ده
 چنین گفت او که تا گشتم من آگاه
 بحکمت کاسه سر را چو بر بست
 اگر از خاک برگیری کفی خاک
 بصد زاری فرو گرید چو میغی
 ز اول روز این چرخ دل افروز
 تو گویی بر زمین هر ذره خاک
 که ما را زیر خاک افکندی آخر
 الا یا غافلان تا کی پسندید
 در اول چون شما بودیم ما همه

۸۸ - الحکایه و التمثیل

نهاده کاسه سر پیش راهی
 چه سودا می پزی در کاسه سر
 ترا با خویشتن هم پیشه کردم
 و یا خود آن چون تو پادشاییست
 ترا قسمت سه گز آمد مرا هم
 دو گرده تو خوری دو من، برابر
 چه خواهی کرد از گردن بینداز
 همه فردا شود در گردنت غل
 نه آبست این که فردا آتشت اوست
 چو بادی عمر شد بیداریت کو

یکی دیوانه را دید شاهی
 بمجنون گفت با این کاسه در بر
 بشه گفتا که شه اندیشه کردم
 ندانم کله چون من گداییست
 بیمودم بعمری روی عالم
 چه گر داری سپاه و ملک و کشور
 چو تو همچون منی چندین تک و تاز
 همه ار نفکنی از گردنت کل
 فکندی همچو سقا آب در پوست
 عزیزا غم نگر غم خواریت کو

نمائی هیچ و هیچت هم نماند
 که خواهی گشت خاک خاک بیزان
 نکشتی خاک چندین سیم ساعد
 ز چندین رفته عبرت گیر آخر
 بسی بر تو روند آیندگان باز
 بجان کندن ترا چندین نیازست
 جزین دم کاندرویی حاصلت چیست
 دمی حالیت دیگر جمله بادست
 بمرگ تلخ شیرین کرد آنگاه
 ندانم این سخنها چون بگویم
 بمردم در میان زندگانی
 همی جوشد درین نیلی نهنین
 اگر چون گریه می یازد بجان دست
 ندارد گریه شرم و دیگ سر باز
 نهنین ساز خود را از خموشی
 که هستم چون نمک در دیگ در خورد
 فرو گیر ای سیه دل دیگت از بار
 که در هر دیگ همچون کفلیزی
 که از دیگم برایی سرنگوسار
 ز لاف خویش دیگی نیز بر نه
 ز سودا کاسه سردار صافی
 ز ملکی کم ز گاورست کمتر
 نیرزد هیچ چون مرگ از پی اوست
 سرانجامت دو گز خاکست ماوا
 برین پستی چه سازی باغ و منظر
 چو شهش خانه شیرین و نکو بود
 سرمنظر چه افزای برافلاک
 میان خاک و خون ماندی گرفتار
 که تااز پس چه بود و چیست از پیش
 بخاک آیی ز خون چون خون بشستت
 بآخر زیر خاک ره گرفتار
 ترا عاقل درین معنی چه گوید
 میان خاک و خون برساختی کار
 ز خونی آمدی با خاک رفتی
 نه جز بنده آزادی چه جویی
 که نبود بی غمی فرزند آدم
 نخواهی خورد یک دم آب بی رنج
 مکن سستی که سختت اوقاتدست
 برو کاری بدست خود بکن زود
 یکی را صد هزاران بیش کردی

بیک دم مانده چون دم نماند
 ز راه چشم خون دل بریزان
 اگر گردون نبودی نامساعد
 مخسب ای دل سخن بپذیر آخر
 بسی بر رفتگان رفتی بصد ناز
 چه می نازی اگر عمرت درازست
 اگر عمر تو صد سالست و گریست
 نصیبت گر ترا صد سال دادست
 همه عمرت غمست و عمر کوتاه
 فرو می کرد از غم خون برویم
 ز بیم مرگ در زندانی فانی
 بسا جانا که همچو نیل در تن
 چو دیگ عمر سربازست پیوست
 چه سازم من که در دنیای ناساز
 برو ای دل چو دیگی چند جوشی
 درین دیگ بلا پختی بصد درد
 سیه دل تر ز دیگی ای گنه کار
 برون شد دیگت از سر می ستیزی
 چه گویم طرفه مرغی تو بهر کار
 بتو هر ساعتی جانی دگر نه
 ز خوان و کاسه خود چندلافی
 همه ملک تو و ملک تو یک سر
 هر آن ملکی که از جان داریش دوست
 اگر ملک تو شد صحرای دنیا
 چو بهر خاک زادستی ز مادر
 کسی کو خانه چندان ساخت کو بود
 چو جانت شیب خواهد بود در خاک
 نه ز آغاز و انجامت خبردار
 نگه کن اول و آخر تو درخویش
 رحم بودست جای خون نخستت
 باول می شوی از خون پدیدار
 میان خاک و خون شادی که جوید
 ز هی غفلت که با چندین تم و تاز
 تو گر پاکی و گر ناپاک رفتی
 میان خاک و خون شادی چه جویی
 میان چون بندگان در بند محکم
 اگر آکنده از سیم و زر گنج
 میان در بند کین در بر گشادست
 کجا دارد ترا چندین سخن سود
 که کاری کان بدست خویش کردی

۸۹ - الحکایه و التمثیل

که چون مردم برند این پیش مختار
 که مهتر مستحق را به بدانند
 بقدر نیم جو برداشت زان زر
 بداری این قدر آن مرد فانی
 که بدهد این همه زر خاصه مهتر

وصیت کرد مردی مال بسیار
 که تا این را بدرویشان رساند
 چو بردند آن همه زر پیش مهتر
 چنین گفت او که گر در زندگانی
 بدست خود بسی بودیش بهتر



۹۰ - مقاله السابعه عشر

الا يا غافل افتاده از راه
بغفلت می گذاری زندگانی
ببوی زندگی عمری دويدی
بحسرتها چو چشمت راه يابد
مثال زنده دنيا بماندی
تو بی معنی همه دعوی بماندی
بخواهی مرد غافل وار ناگاه
دریغا گر چنین غافل بمانی
ولیک از زندگی بویی ندیدی
نگوساری خپویش آنگاه يابد
تو بی معنی همه دعوی بماندی

۹۱ - الحکایه و التمثیل

یکی چندانک در ره زنده دیدی
شبی چون پرشدش از زنده خانه
همه زنده بسوخت او در میان هم
الا يا زنده چين زنده چه چینی
چو بهر زنده داری چشم بر راه
تو پنداری که چون مردی برستی
یقین می دان که چون جاننت برآید
نباشد از تو یک یک ذره بی کار
چو از گورت برانگیزند مضطر
چو خوش آتش زدی در خرمن خویش
تر این پس روی غول تا کی
بدادی رایگانی عمر از دست
دمی کان را بها آید جهانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش
گهی معجز گهی برهان نمودند
ترا از نیک و بد آگاه کردند
بگفتندت چه کن چون کن چرا کن
نه زان بود این همه سختی و درخواست
ببازار تکبر می خرامی
بپوشی جامه با صد شکن تو
ترا تا نشکند در هم سر و پای
تو تا سر داری و تا پای داری
تو خاکی طبع چندین باد پندار
خوشی خود را غروری می دهی تو
چو در خوابی سخن هیچی ندانی
برو جهدی کن ار پیغمبری تو
تو پنداری بیک طاعت برستی
ترا این ساخته نیست این کار ای دوست
فغان و خامشی سودی ندارد

جز آن کارش نبودی زنده چیدی
فتادش اخگری اندر میانه
کرا در هر دو عالم بود از آن غم
میان زنده تا چندی نشستی
بسوزی هم تو و هم زنده ناگاه
کجا رستی که در سختی نشستی
ببیک یک ذره طوفانت برآید
بود در رنج جان کندن گرفتار
برهنه پا و سر در دشت محشر
ندانی آنچ کردی با تن خویش
بدنیا دوستی مشغول تا کی
اگر بر خود بگیری جان آن هست
پی آن دم نمی گیری زمانی
نمی دانی بهای یک دم خویش
گهی توریت و گه قرآن نمودند
بسوی حق رهت کوتاه کردند
هوارا امیل کش کار خدا کن
که تا دستار رعنايي کنی راست
نیارد گفت کس با تو چه نامی
نیندیشی ز کرباس و کفن تو
نگردی سیرنان و جامه و جای
رگ سود و زیان بر جای داری
چو سر بنهی ز سر بنهی بیک بار
سبد از آب زود آری تهی تو
چو سر اندر کفن پیچی ندانی
که تا توشه ازین عالم بری تو
که از غفلت چنین فارغ نشستی
برون می باید آمد پاک از پوست
که هستی تو به بودی ندارد

۹۲ - الحکایه و التمثیل

شندوم من که پیری را مقرب
فغان می کرد تا وقت سحرگاه
که یک امشب نداری سر ببالین
دگر شب نیز از شرم خداوند
از آن دردش جگر می سوخت در بر
یکی هاتف دگر ره دادآواز
عجب کاری بفتادست ما را
بسختی درد دندان خاست یک شب
یکی هاتف زفان بگشاد ناگاه
چرا بر حق زنی تشنیه چندین
بخاموشی زفان آورد در بند
ولی افکنده بود از شرم حق سر
که با یزدان صبوری می کنی ساز
که چندینی پر استادست ما را

نه بتوان گفت نه خامش توان بود
گر ازین گونه کاری سخت یا دست
بگو تا کیست مردم بی نوایی
فراهم کرده مثنی استخوان را
بهم گرد آمده مثنی رگ و پی
بدستی می خورد قوتی بصد ناز
اگر قولی کند بدقول باشد
فراغت جای او باشد بمبرز
اگر صحبت کند با سریت وزن
کفن از کرم مرده می کند باز
بخون دل زر از بیرون درآرد
همه بینایش پیهی نمک سود
اگر خاری شود در پای او را
اگر یک بار افزون خورده باشد
وگر خود کم خورد از ضعف و سستی
بمانده زنده و مرده بیک دم
نه یک دم طاقت سرماش باشد
نه صبرش باشد اندر هیچ کاری
چو موری سست و زهر اندازد چو مار
بصد سختی درین زندان بزاده

۹۳ - الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن مجنون معنی
چنین گفت او که دوغ است این همه کار
چه وادبست این که مادر وی فتادیم
درین وادی همه غولان خویشیم
چو درمانیم برداریم فریاد
دریغا رنج برد ما بدنی
اگر از دیده صد دریا بباری
عزیزا گر بدست آری کدویی
کدو پر یخ کنی و آنکه بداری
چو باران گرچه آن اشگست بسیار
همه در جنب قدرت هم چنانیم
هزاران دل برین آتش کبابست
نگردد ز اشگ تو حکم خدایی
اگر هر دو جهان نابود باشد
اگر روزیت بر گیرند از پیش
اگر نالی وگر نه کار رفتست
بنه تن تا نمالد روزگارت
چرا هر چند کاری سخت افتاد
همی پرسی که این چون و آن چگونست
اگر تو چشم داری چشم کن باز
دمی آرام موجودات بنگر
ترا گر عقل و تمیزست رفته
تو ای عطار ره در کوی جان گیر
تو کر کس نیستی مردار بگذار
سلیمان را چو شد انگشتی گم

که کیست این خلق و چیست این کار دنیا
مگس بر دوغ گرد آمد بیک بار
ز دست خویش از سر پی فتادیم
ز اول روز مشغولان خویشیم
بلا چون رفت بگذر ایش از یاد
غم بسیار و آنرا حاصل نی
خدا داند که تو بر هیچ کاری
پدید آری برو چشمی و روی
که تا اشگی همی ریز بزاری
بچشم کس ندارد هیچ مقدار
اگر خندیم و گر اشگی فشانیم
کرا پروای این یک قطره
چه گویی با که ای و در کجایی
خدا را نه زیان نه سود باشد
قیاس حق نگیری نیز از خویش
همه نقشی از آن پرگار رفتست
چنین رفتست بادیگر چه کارت
ز حیرت بر تو افتادست فریاد
چرا این راست دیگر پاشکونست
چو کردی چشم باز اندیشه کن ساز
ثبات نفس یک یک ذات بنگر
چه می پرسی همه چیزست رفته
جهان کم گیر گودشمن جهان گیر
جهان با دیو مردم خوار بگذار
برست از ریش مثنی دیو مردم

آبست



چه می جویی ز مثنی نو قدم تو
 ره حق گیر و دل از خویش برگیر
 حجاب خود تویی از راه برخیز
 که از عالم ترا قوتی بسندست
 غم و اندیشه قوتت نبودی
 بت اسن این نفس کافر بر زمین زن
 که نستانند در دین جز درستی

قدم در نه بیزار عدم تو
 هر آنچه آن باطلست از پیش برگیر
 ز حب مال و حب جاه برخیز
 چرا جانت ز عالم پر گزندست
 اگر این نفس فرتوتت نبودی
 ز خود بگذر قدم در راه دین زن
 مکن در راه دین یک ذره سستی

۹۴ - الحکایه و التمثیل

که شد روزی جهودی در خرابات
 که رندان را مقامر خانه بود
 برده سیم و زر هر یک کناری
 که تا در باخت آپخش بود دینار
 نماندش هیچ با افلاس در ساخت
 بشد یک دیده را در باخت خالی
 که چشمی را بباخت و کور شد او
 مسلمان گرد و دین خویش در باز
 مسلمان را بزد یک مشمت بر چشم
 مگوی از دین من با من سخن تو
 ندانم چونست او کو اهل دین است
 ولیکن دل ز دین خود نپرداخت
 همه چیزی چنین در باخته پاک
 گهی زلف سیه در باختی تو
 درین ره باختی و آمدی پیر
 بغفلت باختی در کنج گلخن
 بیالودی بغفلت جان و تن را
 سری بیرون کن از کوی خرابات

شندم از یکی صاحب کرامات
 درون می کده ویرانه بود
 گرفته هر دو تن راه قماری
 جهود اندر قمار آمد بیک بار
 سرایی داشت و باغی هر دو در باخت
 چو شد دستش ز زر و سیم خالی
 چنان از هر چ بودش عور شد او
 بدو گفتند ای مانده چنین باز
 چو بشنید این سخن بی دین و پر خشم
 که هر چیزی که می خواهی بکن تو
 جهودی در جهودی این چنین است
 هر آن خش بود تا یک دیده در باخت
 الا یا در مقامر خانه خاک
 گهی روی چو مه در باختی تو
 جوانی را و آن بالای چون تبر
 دل پر نور خود را چشم روشن
 بیالودی بشهوت خویشتن را
 اگر وقت آمد ای مرد خرافات

۹۵ - مقاله الثامنه عشر

بغفلت عمر شیرین می گذاری
 مگر در گور خواهی کرد کاری
 چو شد قد الف و ارت خمیده
 که می ترسی که مرگت ناگهانست
 کنون چون پیر گشتی بازماندی
 بمی باید شدن تدبیر تاکی
 نکردستند گوی از شیر بازت
 گنه خود چون بود با موی چوی شیر
 مکن آلوده شیرت را بشیره
 که در پیری بکف داری پیاله
 بشوی از اشگ شور خود کفن را
 که پیه گرگ در مالیدت ایام
 تو غافل در ربایند از میانت
 تو مرغ دانه کش عمرت پرنده
 کنون بیدار شو که گاه آمد
 نه بس کاریست این کاکنون کرسی
 جهانی کار کار آن جهانیهست
 چه می گویم ترا حقا که هم نیست

دریغا دیده ره بین نداری
 بسر بردی بغفلت روزگاری
 الا ای حرص در کارت کشیده
 اگر طاعت کنی اکنون نه زانست
 بسی شادی بکردی کام راندی
 ز دارو کردنت ای پیر تاکی
 نشد یک ذره کم ای پیر آرت
 کنون زشتست حرص از مردم پیر
 چو مویت شیر شد ای پیرخیره
 بکف در آتشین داری نواله
 چو می شویی بآب تلخ تن را
 مکن روباه بازی و بیارام
 نمی ترسی که از کوی جهانت
 تو خوش بنشسته و گردون دونده
 تو خفته عمر بر پنجاه آمد
 چو گر عمری بدنی خون گرسی
 چه کارست این که در دنیا فانیست
 غم خود خور که کس را از تو غم نیست



ترا افتاد اگر افتاد کاری
 ز مرگت گر کسی دل ریش دارد
 کسی کز مرگ تو بسیار گرید
 زمانی لب ز خندیدن بندد
 ترا افتاد کار ای پیرخون خور
 نخواهی بود با کس در میانه
 نترسی زانک فردهم درین سوز
 کنون من گفتم و رفتم بزودی
 کنون با گفت افتادست کارم
 کنون آن بادها از سر برون شد
 کنون چون زندگانی رخت در بست
 کنون گر شاد و گر غمناک رفتم
 جهان پر غم بسیار دم داد
 غم من چند خواهد کرد بردار
 بسی در دین و دنیا راز راندم
 دم شد سرد و دل برخاست از دست
 چو شد کافور موی مشک بارم
 همه مویم تا سپیدی جایگه کرد
 چنان افتاده ام از پای پیری
 جوانان طعنه خوش می زنندم
 ولیکم هست صبر آنک ایشان

۹۶ - الحکایه و التمثیل

خمیده پشت او همچون کمانی
 بچندست آن کمان پیش آی زرگیر
 مرا بخشیده اند این رایگانی
 ترا هم رایگان بخشند فردا
 اگر من شست را سازم کمانی
 چنین صیدی کرا در شست افتاد
 ز شست من کمان گوژ برخاست
 ازین شست و کمان دل می شود ریش
 نشد جز پشت گوژم هیچ جایی
 درستم شد که پر شد نیمی از من
 که هرگز برنخاست از سر چنان دود
 چه برخیزد از آن چون عمر بنشست
 نه قوت ماند و نه نیرو نه مردی
 چو در پای آمدم با سردلم جست
 که آمد مدتی بسیار از من
 بسی ناکردنیها کردم و رفت
 که رفتم زود و بس دیرم خبر بود
 چه دانم تا چه غم در پیش دارم
 که تا چون خواهدم بودن سرانجام
 که مرکب لنگ و راهم بس درازست
 چو چنگ از هر رگی فریاد آرم
 که دور عمر دوری در کشیدست
 فرو رفتم بدین گرداب دنیا
 چو برخاست آن حجاب و گنج از پیش
 بدید از دور پیری را جوانی
 ز سودای جوانی گفت ای پیر
 جوان را پیر گفت ای زندگانی
 نگه می دار زر ای تازه برنا
 چو سالم شست شد نبود زیانی
 مرا در شست افتادست هفتاد
 ز شست آن کمان تیری شود راست
 از آن شست و کمان قوت شود بیش
 ز پیری گر چه گشتم مبتلایی
 اگر چه پر شدست اقلیم از من
 نشست اندر برم پیری چنان زود
 بسر دیوار، عمر اندرز دم دست
 چو آمد کوزه عمرم بدردی
 اگر گه گه بشهوت بر دمی دست
 ازین پس نیز ناید کار از من
 بسی ناخوردنیها خوردم و رفت
 برآمد ز آتش دل از جگر دود
 اگر چه عقل بیش اندیش دارم
 برفت از دیده و دل خواب و آرام
 دلم از بیم مردن در گدازست
 چو از روز جوانی یاد آرم
 اجل دانم که تنگم در رسیدست
 دریغ من که از اسباب دنیا
 یکی گنجی طلب می کردم از خویش



شبی چون دست سوی گنج بردم
 برون رفتم بصد حسرت ز دنیا
 زهی سودای بی حاصل که ما راست
 زیان روزگار خویش ماییم
 از آن آلودگان کار خویشیم
 همه در مهد دنیا سیر خوابیم
 خداوندا مرا پیش از قیامت

شدم بی جان دریغا رنج بردم
 چه خواهد ماند جز حیرت ز دنیا
 زهی اندیشه مشکل که ما راست
 حجاب خویشتن در پیش ماییم
 که جمله عاشق دیدار خویشیم
 همه از مستی غفلت خرابیم
 از آن معنی کنی بویی کرامت

۹۷ - مقاله التاسعه عشر

ترا در ره بسی ریگست ای دوست
 ز یک یک ریگ اگر تو می کشی بار
 هوا و کبر و عجب و شهوت و آز
 همه سر در کمینت می شتابند
 همه ریگیست اگر در هم زند دست
 پیرهیز از دل تو مرد دین است
 یقین می دان که هرچ آرایش است آن
 چه خواهی آنچه ناپرورده تست
 اگر حق یک درم از داده خویش
 چنان ناحق شناسی تو گیرد
 تویی اینجا بیک جوزر چنین هست
 ترا چون جای اصلی این جهان نیست
 جهان بی وفا جز ره گذر نیست
 خردمندا تو جانی و تنی ای
 چو خواهد گشت گلخن بوستانت
 درین نه کاسه جان سوز دل گیر
 عروسی گر کنی بردار بانگی
 اگر چون یونسی در قعر عالم
 وگر چون یوسفی با روی چون ماه
 قناعت کن بآبی و بنانی
 همه کار جهان ناموس و نام است
 برو هر روز ساز نیم نان کن
 فراغت در قناعت هرک دارد

ز یک یک ریگ بیرون آی از پوست
 بسی به زانک از کوهی بیک بار
 دروغ و خشم و بخل و غفلت و نار
 که تا چون بر تو ناگه دست یابند
 شود کوهی و در زیرت کند پست
 که کوه آتشین دوزخ اینست
 همه جان ترا آرایش است آن
 چه جویی آنچه ناگم کرده تست
 ز تو بستاند ای افتاده خویش
 دو گیتی ناسپاسی تو گیرد
 ولی صد ملک آنجا دادی از دست
 بدنیا غره بودن جای آن نیست
 ترا چندین تحمل در سفر نیست
 چراغی در میان گلخنی آی
 چراغی گو درین گلخن بمانت
 گرت روزی عروسی کرد تقدیر
 منادی کن که کاسه ده بدانگی
 چو جانت جوف ماهی شد مزن دم
 قناعت کن درین بیغوله چاه
 حساب خود چه گیری باز یابی
 اگر نه نیم نان روزی تمام است
 دگر بنشین و کار آن جهان کن
 ز مهر و مه کلاهش ترک دارد

۹۸ - الحکایه و التمثیل

درآمد آن فقیر از خانقاهی
 یکی گفتش بطیبت ای خردمند
 جواب این بود آن درویش دین را
 بسی خلقم خریدار کلاه
 بنفروشم که دانم بهتر ارزد
 چه دانی تو که من در سر چه دارم
 دلا بیدار شو گر هست دردیت
 گرفتم جمله عالم بخوردی
 ترا تا کی ز تو ای آفت خویش
 بگو تا کی ز بی شرمی و شوخی
 بکن هرچت همی باید کژ و راست
 اگر چون خاک ره زر خواهدت بود
 ترا چرخ فلک در چرخه انداخت

نهاده بر سر از ژنده کلاهی
 کلاه ار می فروشی قیمتش چند
 بکل کون نفروشم من این را
 بکل کون از من می بخواهند
 که یک نخ زو دو گیتی گوهر ارزد
 چو من خود بی سرم افسر چه دارم
 که ناوردند بهر خواب و خوردیت
 ندانی جستن از مردن بمردی
 تویی آفت تو هم برخیز از پیش
 چه سنگین دل کسی، کویی کلوخی
 اگر این را نخواهد بود واخواست
 ز خاک راه بستر خواهد بود
 که بر یک جو زرت صد نرخه انداخت



۹۹ - الحکایه و التمثیل

گهی فریاد می کرد و گهی جنگ	بسگ گفتند زر داری سگ از ننگ
بیک جو خواجه چون دل شاد دارد	چو سگ از ننگ زر فریاد دارد
ترا زر می کند بانگ ارچه دانگیست	سگ اندر ننگ زردر جنگ و بانگیست
ترا زان زر سقط بانگی درافتد	ز جایی گر ترا دانگی درافتد
بود کم دانگی آن میزبانی	اگر صد بدره زر برفشانی
چه خواهی دید زین دنیاپرستی	الا ای مرد دنیا دار مستی
بسان کافران آورده روی	چرا در بت پرستی ای هو جوی
که تو زر می پرستی کافران بت	چرا داری طریق کافران رت
ترا یک جو زرست ای مرد دین دار	بتی رز نیست صد من پیش کفار
زر و بت در کف کفار بگذار	برو دنیا بدنیا دار بگذار
نشاید بت بجز انداختن را	نشاید زر بجز بت ساختن را
بروز واپسین درویش میری	اگر صد گنج زر در پیش گیری

۱۰۰ الحکایه و التمثیل

که تو زر دوست داری یا گنه را	سؤالی کرد آن دیوانه شه را
شکی نبود که زر رادو ستر داشت	شهش گفتا کسی کز زر خیرداشت
گناهت می بری زر می گذاری	بشه گفتا چرا گر عقل داری
همه زرها رها کردی و مردی	گنه با خویشتن در گور بردی
چه مقصود از جهانی پر زر و سیم	ترا چون جان بباید کرد تسلیم
برو با لقمه و خرقه می ساز	تو با دنیا نخواهی بود انباز
چو با دنیا نیفتی پادشایی	اگر بر خاک و گر بر بوریایی
چو تو بی رنج خلقانی نیابی	چو تو بی محنتی نانی نیابی
بدست تیره بختی درفکندی	چرا خود را بسختی درفکندی
فزون جستن ز بهر ننگ و نامست	ترا چون خرقه و نانی تمامست
جگر پر خون و دل پر آزمانده	چرا در بند خلقی باز مانده
که تا گویند او مردیست با سیم	شوی از یک جو زر دل بدونیم
چه ریزی آب روی خویش بر خاک	برای نیم نان ای مرد غمناک
گران تر آمد از صد کوه محنت	عزیزا کاه برگی بار منت

۱۰۱ الحکایه و التمثیل

که تو چه دوست داری گفت دشنام	یکی پرسید از آن شوریده ایام
بجز دشنام منت می نهدم	که هر چیزی که دیگر می
بدان ماند که حاجتمند خلقی	چرا چندین تو اندر بند خلقی
نگیرد کس بیک جو زرترا دست	که گر ناگاه سیمی بر تو بشکست
برای تکیه کردن نیم کرده	اگر از جوع گردی نیم مرده
ترا از پای بنشانند دو نان	اگر روزی بباشی بهر دو، نان
نشانند اندر نمازی چند بارت	ببین تا از کرم پروردگارت
دلت را کی سرجانست و جانان	ترا چون چشم برجانست و جانان
که بی شک خوان بیش از نان بود شوم	چو نان از خوان ستانی خوان بود شوم
که مشتت عاجزند و خوار و مسکین	چه گردی گرد خوان و شاه چندین

۱۰۲ الحکایه و التمثیل

که ای دیوانه از من حاجتی خواه	بر دیوانه بی دل شد آن شاه
چرا چیزی نخواهی تا ببخشم	چو خورشیدست تا جم چرخ و رخشم
مگس را دار امروزی ز من باز	بشه دیوانه گفت ای خفته در ناز
که گویی در جهان جز من ندیدند	که چندان این مگس در من گزیدند
مگس در حکم و در فرمان من نیست	شهش گفتا که این کار آن من نیست

که تو عاجزتری از من بصد بار
 برو شرمی بدار از شهریاری
 گریزی جوی زین خلقان بمردی
 بماندند از پی دنیا طلب کار
 همی بندند یک یک جو بهم بر
 ز هر کس آدمی عادت پذیرست
 تو نیز از جهل خود در زمانی
 و یا درویش در صد اضطرارست
 چرا پس در تنت زین غصه جان نیست
 ببین تا خود چه می گردد بتو باز
 غمت نبود گر افزونت شود مال
 ندانم کین چه سود او جنونست
 قناعت کن اگر مرد یقینی
 چو خوبی نیست با زشتی بسربر
 فرا سر بر چنان کاید جهان را

۱۰۳. الحکایه و التمثیل

شهی را دید می شد در سموری
 گدا با شاه گفت ای شاه هشیار
 فرا سرآمد این شب نیز بر ما
 صبور و قناعت کن چو مردان
 بسر می در مدو وز پای بنشین
 که صبر اندر همه کاری ستودست
 خرد را این سخن چون آفتابست
 نگه کن حرص آدم بین و گندم
 کجا از جنت الماوی فتادی
 درازا محنتا آشفته کارا

۱۰۴. الحکایه و التمثیل

که موری را بسالی دانه بس
 گهی گندم کشد گه جوگه ارزن
 نه او ماند نه آن روزن نه دانه
 فزون از دانه جستن حرام است
 که نه تن دارد و نه عقل و نه زور
 بنام و ننگ و نیک و بد گرفتار
 کند از هرچ دارد خوی بازش
 دلش باید ازو ناکام برداشت
 سر آرد جمله کار جهانش
 کدامین خواجه صد درویش پیش است

۱۰۵. الحکایه و التمثیل

ز چنگ گریگان خون ریز دیده
 که با تنگی او بودی جهان تنگ
 قضا را خایه مرغی نهان بود
 ولی دستش نداد از جای برداشت
 نه دندانش ببردن کارگر بود
 عجایب حیلۀ بر ساخت برگشت
 ببیش او فرو گفت این خبر را

بدو دیوانه گفتا رخت بردار
 چو تو بر یک مگس فرمان نداری
 بگرد خواجه و شه چند گردی
 چو می بینی که دایم خلق بسیار
 همه بنشسته یک یک دم بغم در
 کجا چون طبع مردم خوی گیرست
 چو ایشان حال ایشان باز دانی
 ترا گرچه توانگر سیم دارست
 ترا از هر دو چون سود و زیان نیست
 ز درویش و توانگر در ره آز
 اگر کم گردد از عمر تو ده سال
 ترا مالت ز عمر و جان فزونست
 الا ای بی خبر تا کی نشینی
 چو بالش نیست با خشتی بسربر
 چو دادی نیم نان این نیم جان را

شبی خفت آن گدایی در تنوری
 زمستان بود و سرما بود بسیار
 تو گرچه بی خبر بودی ز سرما
 عزیزا در بن این دیر گردان
 بمردی صبر کن بر جای بنشین
 حکیمی در مثل رمزی نمودست
 همه خذلان مردم از شتابست
 شتاب از حرص دارد جان مردم
 اگر نه حرص در دل راه داری
 ز آدم حرص میراثست ما را

بگوش خود شنودستم ز هر کس
 ز حرص خود کند در خاک روزن
 اگر بادی برآید از زمانه
 چو او را دانه سالی تمام است
 مثال مردم آمد حال آن مور
 شده در دست حرص خود گرفتار
 همی ناگاه مرگ آید فرازش
 هر آن چیزی که آنرا دوست تر داشت
 چو بستاند اجل ناگاه جانش
 نه او ماند نه آن حرصش که بیش است

شندم من که موشی تیز دیده
 برون آمد ز سوراخی چنان تنگ
 بکنج خانه کورا گمان بود
 بسوی بیضه آمد پای برداشت
 نه بروی چنگل او را ظفر بود
 چو بسیاری بگرد بیضه درگشت
 بیامد بانک زد موشی دگر را

دو دست و پای او گردش کمر شد
 کشیدش تا به پیش خانه در حال
 مگر آن شیر دل بر موش کین داشت
 مگر بس تنگ بود آن موش سوراخ
 گرفت آن موش با آن بیضه در راه
 خلاصی داد از حرص و غمش زود
 که تا شد هم ببند خود گرفتار
 مثال موش با موش سیه سر
 بحیلت هم چو مور و موش جویان
 ترا حرص است و اشتر را مهاری
 اسیر حرص روز و شب چو موری
 فغان از حرص موش و مور مردم
 همه چون کرکسان در بند مردار
 همه سگ سیرتان زشت پیوند
 کجا مردم چنین بیچاره بودی
 که تا کار شکم را چون دهد ساز
 که تا پر گردد این دوزخ زمانی
 تقاضاء شکم از جمله بیش است
 ازین دوزخ بدان دوزخ رسی زود
 نشیند بی شکی در پله تو
 ز تو پهلو تهی کردست پیوست
 بسجده کردنش ز نار بستی
 سجود آن گاو را خلق از خری کرد
 اگر صد کار داری دیر نبود
 قوی باری ز پشتت باز افتاد
 بدست او ز جایی ریسمانی
 برای از چاه او را سرنگون کن
 بدرد گرگ نفست در بن چاه

درآمد موش زیر بیضه در شد
 گرفتش موش دیگر زود دنبال
 ز بیرون گربه در پس کمین داشت
 بجست از پس بسوی موش گستاخ
 در آن تنگی ز بیم گربه ناگاه
 بچنگل گربه بر کند از همش زود
 ببین تا چند جان کند آن ستم کار
 موافق گفت با هم مرد رهبر
 الا ای روز و شب در حرص پویان
 حریمی بر سرت کرده فساری
 شبان روزی چو اختر روز کوری
 میدان خون خوردن خود را تنعم
 فغان زین عنکبوتان مگس خوار
 فغان از حرص موش استخوان رند
 اگر نه معدۀ خون خواره بودی
 شبان روزی فتاده در تک و تاز
 بمانده در غم آبی و نانی
 ز هر رنجی که مردم راز خویش است
 شکم از تو بر آورد آتش و دود
 اگر صوفی ببیند زله تو
 همی پر کن که گر در تو دلی هست
 تو گاو نفس در پروار بستی
 بمکر آن گاو کز زر سامری کرد
 ترا تا گاو نفست سیر نبود
 شکم چون پر شد و در ناز افتاد
 ترا در چاه تن افتاد جانی
 بحیلت گرگ نفست را زبون کن
 اگر در چاه مانی هم چو روباه

۱۰۶ الحکایه و التمثیل

رسن را در دو سر در دلویسته
 ز شیب او یکی پر بر سر آمد
 در آن چاه افتاد از راه ناگاه
 بدستان دست محکم در رسن زد
 درون چاه دید افتاده روباه
 فرو آیم بگو یا تو بر آیی
 درین صحرا چو من گرگ آشنا به
 که من لنگم تو به کایی بر لنگ
 روان شد دلو چون تیر از کمان زود
 بیالا می برآمد نیز روباه
 بره هم روی یک دیگر بدیدند
 که ای روبه مرا تنها بمگذار
 که تو می رو من اینک آمدم باش
 که با روبه کند گرگ آشتی ساز
 برد که گفתי باد صرصر دود می
 نگه می کرد روبه بر زبر بود
 که درمان نیست این سخن را

براهی بود چاهی بس خجسته
 چو از بالا تهی دلوی درآمد
 مگر می شد یکی سرگشته روباه
 چو دید آن دلو شد در دلو تن زد
 یکی گرگ کهن شد با سر چاه
 برو به گفت اگر مشتاق مایی
 اگر از چه برون آیی ترا به
 جوابش داد آن روباه دل تنگ
 نشست آن گرگ در دلو روان زود
 همی چندان که می شد دلو در چاه
 میان راه چون در هم رسیدند
 زبان بگشاد آن گرگ ستم کار
 جوابش داد آن روباه قلاش
 امان کی یافت آن گرگ دغل باز
 چنان آن دلو او را زود می برد
 همی تا گرگ را در چه خبر بود
 چه درمان بود آن گرگ کهن را

رهایی یافت روباه سخن گوی
ز گرگ نفس از سر پی فتاده
تواند بوک زین چاه بلا رست
ز بهر استخوان در تن بمانده
مباش ایمن سگی در پهلویی تو

چو در چاه او فتاد آن گرگ بدخوی
تنت چاهیست جان در وی فتاده
بگو تا جان بحبل الله زند دست
سگیست این نفس در گلخن بمانده
اگر با استخوان کیبویی تو

۱۰۷. الحکایه و التمثیل

ربود از سفره بریانی و بگریخت
مگر آن گربه را ناگه بگیرد
که می زد گربه را آن مرد در راه
بیفتادست با این گربه کارت
که بریانی ستاند گربه را باز
بپیش سگ بدمسازی نشسته
چو سوزن داده شد تیغ آزمانند
هنوز این سگ نیاور دست سیری
که گردن بسته با سگ گشادست
که چون قوتی بدست آری ز جایی
صبوری ورز وساکن باش آخر
کجا گیرد ز مرد پر خرد باز

مگر آن گربه در بریانی آویخت
یکی شد تا ز پیشش ره بگیرد
عزیزی آن بدید از دور ناگه
بدو گفت ای ز دل رفته قرارت
تو آن سگ را زن ای سگ طبع ناساز
زهی خوش با سگی تازی نشسته
بپیش سگ بسوزن دادن آیند
بکار سگ بسی گردی تو شیری
تو سگ را بند کن روزی نهاست
فرو ماندی همی چون مبتلایی
تو بر رزاق ایمن باش آخر
ز کافر می نگیرد رزق خود باز

۱۰۸. الحکایه و التمثیل

که در راه بیابان بود چاهی
فتاد انگشتی از دست در چاه
که چندان که بینی زیر چه بار
بود کانگشتی بر سر، کشم من
فراوان بار جستم بر سر راه
چو گویی شکل او بس روشن و پاک
ز دستم بر زمین افتاد و بشکست
برآمد سبز برگی در دهانش
میان سنگ کرمی را بداری
میان سنگ کرمی را نگه بان
عطا و نعمت باقی او بین

حکایت کرد ما را نیک خواهی
از آن چه آب می جستم که ناگه
فرستادم یکی را زیر چه سار
همه در دلو کن تا برکشم من
کشیدم چند دلو بار از چاه
یکی سنگ سیاه دیدم در آن خاک
برافکنم که تا سنگی گران هست
دو نیمه گشت و کرمی از میانش
زهی منعم که در پروردگاری
بچاه تیره در راه بیابان
حریصا لطف رزاقی او بین

۱۰۹. الحکایه و التمثیل

نه شویی و نه برگی داشت در خورد
نه نائی نه زری چون می گذاری
که اندر قربت مولیستم من
که روزی خواره شد روزی ده اینجاست
چنینی و ای تو در وا چرایی
بلاست این بیش و ایست من و تو

زنی بد پارسا، شویش سفر کرد
یکی گفتش بتنهایی و خواری
زنش گفتا که تنها نیستم من
مرا بی شوی روزی به شود راست
تو ای مرد از زنی کم می
زنشایست و شایست من و تو

نمایی

۱۱۰. الحکایه و التمثیل

که گفت اندر طواف کعبه بودم
شده تیرش کمان و مشک کافور
یکی مسواک بود از مال عالم
کزین مسواک می خواهی ترا باد
که من و ایست را در چون کنم باز
نیاید تا ابد دیگر فرازم
کنون چون برگشایم آخر حال

من این نکته ز درویشی شنودم
یکی سرگشته بسرشته از نور
مرا از هر چه باشد بیش یا کم
بدو گفتم که ای پیر کهن زاد
جوابم داد آن پیر سخن ساز
که گر گردد در بایست بازم
فرو بستم من این در را بصد سال

که درد حرص را خاکست مرهم
 درازی امل کاری درازست
 کند زیر کفن خود را نهانی
 بسی چپ راست برگردد پس و پیش
 نهد خود را بدست خویش در گور
 بیک ره در میان گردد گرفتار
 لب دریا نشسته سرفکنده
 نشسته تشنه و دریاش در پیش
 که گر آبی خورم دریا شود کم
 کزین محنت ز بوتیمار بیشی
 بخور تو اینچ داری این زمان خوش
 بخور امروز فردا را که دیدست
 که شد از سوزنی عیسی گرفتار
 نمی زبید مگر در پای پیلان
 که ابرویشان نبیند کس گشاده
 نه دنیا و نه دین در هم زند دست
 جوی ندهی و جان بدهی زهی کار

تو نامرده نگرده حرص تو کم
 نشیب حرص شیبی بی فرازست
 بکرم قز نگر کاندر جوانی
 ز حرص خویش و سرگردانی خویش
 چو از گشتن نماند در تنش روز
 بهر چیزی که گرد آورد صد بار
 مرا آید ز بوتیمار خنده
 فرو افکند سر دردمحنت خویش
 همیشه با دلی تشنه در آن غم
 درین معنی تو بو بیمار خویشی
 تو بوتیمار با آبی در آتش
 دمی خوش باش غوغا را که دیدست
 ز دنیا رشته تاری را بمگذار
 سخاوت کن که سرهای بخیلان
 چنان بندیست بر جانشان نهاده
 بخیلان را ز بخل خویش پیوست
 ز خر طبیعت این کز چوب بسیار

۱۱۱ الحکایه و التمثیل

که نقدش بود پنجه بدره دینار
 که او را کرد باید شربتی راست
 یکی صد ساله دیدم در آن درد
 همه مدهوشی ببستر باز خفته
 همه سوییش تاریکی گرفته
 لبش از ناخورایی گشته نیلی
 بگل بگرفته محکم شیشه را سر
 گلاب از شیشه بر بیمار زن زود
 که آن گل بر مکن از شیشه زنهار
 بتر زان کز تنم دل برکنی تو
 مزن از آب گل جانم در آتش
 نمی دانم دگر تا حال چون شد
 بصد زاری بزیر خاک کردند
 گلی کردند ازو سر خاک درویش
 دل آن کور مدبر کورتر شد
 که باشد خاک او زان شیشه گل زار
 برآمد زاب گل صد خارش از گل
 ببین تا خود چه نیکو راز گفتم

بشهر ما بخیلی گشت بیمار
 ز من آزاد مردی کرد درخواست
 مرا نزد بخیل آورد آن مرد
 ژ بیماری درد از خفته
 دلش با مرگ نزدیکی گرفته
 فتاده بر رخس عکس بخیلی
 گلابش یافتم یک شیشه در بر
 یکی را گفتم آن گل در فکن زود
 بزد از بیم بانگی مرد بیمار
 که گر آن شیشه را گل برکنی تو
 چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش
 بگفت این وزین عالم برون شد
 چو آن بیچاره دل را پاک کردند
 بیاوردند زان پس شیشه در پیش
 چو زاب گل گل آن خاک تر شد
 نمی دادش گل آن شیشه دل بار
 چو بر نامدش از آن یک قطره از دل
 سرنجام بخیلان باز گفتم

۱۱۲ المقاله العشرون

دورخ در خاک مالید ای عزیزان
 فرو ریزد دو رخ چون برگ گل پاک
 نه رخ در پیش او در خاک مالید
 شبان روزی بدین سان حضرتی هست
 اگر مرید پس چستی نمایید
 که تو کاری کنی کاید بکارت
 ولی از جهل یک ساعت کنی تو
 مگر سوز دل و آه سحرگاه

چو خواهد شد دورخ در خاک ریزان
 براندیشید از آن ساعت که در خاک
 در آن ساعت نه بتوانید نالید
 کنون باری شما را قدرتی هست
 چرا در کار حق سستی نمایید
 بمردی آنکه آید افتخارت
 تو خواهی تا بسی طاعت کنی تو
 نخواهد ماند با تو هیچ هم راه



نداری خویش را تا روز بیمار
مگر شایسته اسرار گردی
نخواهی شد ز خواب مرگ بیدار
مگر بیدار گردانی خرد را
نکرد از خواب چشمی گرم هرگز
ز بی خوابیت رویی زرد باشد
برآمد صبح پیری و تو خفته
دلّت را خفته و آشفته گیرد
عزیزان وفاداران برفتند
بمانده هم چو سیم قلب بر جای
سری پر لاف و پر سودا بمانده
خراختی چو خفتی دیرگهان
که داری ایمنی و تن درستی
در آن ساعت بیابی هر چه خواهی
چو آید صبح دم آنگاه پوشند
در آید ذرهای خاک در جوش
ببیداری آن دم خوی دارد
بوقت صبح خون آلود آهیست
بآهی حلقه را بر حرم زن
که بسیاری دمد صبح و تو در خاک
دل شوریده را درکش بزنجیر
خوشی فریاد مشتاقانه برگیر
غم دیرینه دل باز می گوی
مگر بر خیزدت از دل حجابی
ز دنیا و آنچه در دنیاست خوشتر
شبان روزی مشو در خواب آخر
که شرمت باد ای غرقاب غفلت
چرا خفتی که گورت خوابگه بس
فدای سجده گاه صبح خیزان
نیاز خویش بر حق عرضه داری
بزاری می گزاری پاسخ خویش
ره تو با حق انجامی گرفته
گهی در گریه گه در نمازی
خلایق خفته و تو باشی و بس
تو و حق هر دو هم راز او فتاده
نیاری گفت شکرش تا قیامت
ز خود دور و بدو نزدیک بودن
که یک شب او بیدار داری
بشهوّت ریزه در کار بودی
چو صد شب داشتی نفس و هوا را

۱۱۳. الحکایه و التمثیل

نه چون پیران دیگر مانده غافل
بروز و شب کسش خفته ندیدی
چرا هرگز نه شب خفتی و نه روز
بهشت و دوزخش در شیب و بالا
دگر را می دهند آرایش و زیب

تو خود هرگز شبی در درد این کار
مخسب ای دوست تا بیدارگری
چرا خفتی تو چون در عمر بسیار
بروبا گورت افکن خواب خود را
ببین کین آفتاب مانده عاجز
گرت چون آفتاب این درد باشد
الا ای روز و شب در خواب رفته
نمی ترسی که مرگت خفته گیرد
تو در خوابی و بیداران برفتند
تویی در کیسه این دهر خود رای
ز غفلت بر سر غوغا بماندی
گرفتم شب نخفتی صبح گاهان
مکن در وقت صبح ای دوست سستی
چو پیدا شد نسیم صبح گاهی
هر آن خلعت کزان درگاه پوشند
چو شب از صبح گردد حلقه در گوش
دلی کو از حقیقت بوی دارد
ترا گر سوی آن درگاه راهیست
دلا آن دم می از خواب دم زن
برآر از سینه پر خون دمی پاک
بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر
و یا بنده دل دیوانه بر گیر
ز فان بگشای با حق رازی می
خوشی بگری چو باران در عتابی
در آن دم گر شود آهی میسر
عزیزا عمر شد در یاب آخر
بشب خواب و بروزت خواب غفلت
مخسب ای خفته آخر از گنه بس
هزاران جان پر نور عزیزان
رهی لذت که در شبهای تاری
خوشی در خاک می مالی رخ خویش
همه آفاق آرامی گرفته
گشاده پیش او دست نیازی
بنه پایی که در پیش چنان کس
ببستر غافلان باز او فتاده
چنین شب گر کند یزدان کرامت
خوشا با حق شب تاریک بودن
ازین بهتر چه کار و بار داری
چو صد شب از هوا بیدار بودی
شبی بیدار دار آخر خدا را

شنودم من که پیری بود کامل
نه شب خفتی و نه روز آرمیدی
کسی پرسید کای پیر دل افروز
بدو گفتا نخسب مرد دانا
یکی پیوسته می تابند در شیب



میان خلد و دوزخ در زمانه
نیوردست کس خطی بنامم
دلی پر تفت و جانی پر تب و تاب
چو دل پر تفت و جان پرتاب باشد
هزاران جان پاک نامداران
عزیزا چند خسبی چشم کن باز
مباش آخر از آن مستی پریشان
چرا خفتی شب مهتاب آخر
نیندیشی که چون عمرت سرآید
ترا زیر کفن بگرفته خوابی
براندیشد کسی چون خواب یابد
شب مهتاب چون می آیدت خواب
نکو نبود چه گوید مرد هشیار
چه معشوق و چه عاشق این چه لافست
تو مرد گلخن نفس و هوایی

چگونه خوابم آید در میانه
که تا من زین دو جا اهل کدام
چگونه یابد آخر چشم من خواب
نگوساری من در خواب باشد
فدای خلوت بیدارداران
پس زانوی خود خلوت کن آغاز
که شب مهتاب بنماید بدیشان
چه خواهد آمدن زین خواب آخر
بسی مهتاب در گورت درآید
فرو آید بگورت ماهتابی
که در گورش بسی مهتاب تابد
که عاشق خواب کم یابد بمهتاب
بخفته عاشق و معشوق بیدار
بخاکی کی رسد پاکی گزافست
کجا مردان عشق پادشایی

۱۱۴ الحکایه و التمثیل

شنودم من که وقتی پادشاهی
ز بهر گوی بازی رفت بیرون
چو گوی حسن در میدان بیفکند
رخش لاف جهان آرای می
خرد بر خاک راه او نشسته
غم عشقت زهی سودای بی سود
چو سرمستی در آن میدان همی گشت
مگر سرگشته چون شمع با سوز
بدید از دور روی آن نکو را
ز عشقت آتشی در جانش افتاد
دلش در عشق معجون جنون ساخت
دم سرد از جگر می زد چو کافور
بمانده در عجب حالی مشوش
نفس از جان چون دوزخ بینداخت
همی بدرید جان آن عاشق مست
جهان بر چشم او زیر و زیر شد
چگونه پر زند در خون و در گل
بدان سان پر زد آن مسکین بی بار
بآخر هم چنان تا ده شبان روز
برون آمد بمیدان یوسف عهد
بتک استاد گلخن تاب در حال
چو شاه گوی زن چوگان برآورد
چو از چوگان زلفش یافت بویی
وزیرش وقت دید و جای خالی
که او ده سال از عشقت شب و روز
چو هستت این گدا از نیک خواهان
اگرچه نیست رنگش راز گویی
اگرچه ننگ باشد از چنین بار
شه از لطفی که او را بود در تاخت
بعاشق گفت گویم ده بمن باز

که روی داشت درخوبی چو ماهی
وزو هر لحظه صد دل خفت در خون
فلک از گوی او چوگان بیفکند
جهان را حسن او سرپای می زد
عرق برگرد ماه او نشسته
لب لعش زهی حلوی بی دود
وزو نظارگی حیران همی گشت
که گلخن تافتی بیچاره تا روز
که داند تا چه کار افتاد او را
که دردی سخت بی درمانش افتاد
رخش از اشگ صد هنگامه خون ساخت
فرو می برد آب گرم از دور
ز دست دل دلی در دست آتش
ز مستی جامه را نخ نخ بینداخت
بجای جانش آمد جامه در دست
بیفتاد وز مستی بی خبر شد
میان راه مرغ نیم بسمل
زهی عشق و زهی درد زهی کار
میان خاک بود افتاده تا روز
بزیر چتر چون خورشید در مهد
دل و جان پرسخن لیکن زفان لال
دل درویش را از جان برآورد
بسر می شد ز خود بی خود چو گویی
ز گلخن تاب رمزی گفت حالی
نه خفت و نه چو شمع آسود از سوز
مرا عاتیش کن چون پادشاهان
بسوی او فرو انداز گویی
غریبی نبود از شاهان چنین کار
بسوی آن گدا گویی بینداخت
چرا ماندی چنین آخر دهن باز



بخاک افتاد و می افتاد در خویش
 همی لرزید چون برگ چناران
 جهانی گرد او هنگامه کرده
 که تا هنگامه حالی سرد کردی
 بگلخن باز بردندش بزاری
 ز چشم او زمین چون چشم در کوه
 ملک از روی او زردی گرفته
 دگر ره خروش مستی آمد
 چو باران اشک او بر روی می رفت
 چو باران اشک بر صحرا بمانده
 تنش را بسته با صحرای خون بود
 جهانی درد صحرا کرده بر دل
 نه یک هم دل که رمزی باز گوید
 ولیکن ز هره گفتن نبودش
 که عالم جمله ملک اوست امروز
 سپه گیرد ز ماهش تا بماه
 ز نامردی نجبند موی بر من
 ببوی وصل زین سان پادشایی
 بیک ساعت کنندم پاره پاره
 خرم در گل بخت و بارم افتاد
 ز عشق پادشاه از پای ننشست
 ستاده بر درش می گفت یا رب
 بید نامی خود نامش برفته
 ببیش ذره خود می شود باز
 خبر آمد بگلخن تاب دل تنگ
 بلرزید و میان راه افتاد
 سر او در کنار آورد و بگریست
 خودش می کشت و خود ماتم همی کرد
 سر خود در کنار شاه یابند
 که بنشیند بر شمع جهان تاب
 برآورد از زمین تا آسمان آه
 بزد یک نعره و جان داد و تن زد
 یکی بی جان دگر با جان برآمد
 که تاب وصل شاهت نیست هرگز
 که مستغنیست از تو حضرت پاک
 فدای راه مثنی خاک کردند
 سجود آرید آدم را بیک راه
 ز استغنائی خود بر پاره خاک
 چه جای سجده و جای نمازست
 درین آتش بصد شیون همی تاب
 که بیهوده بسی گویند مستان
 چه سازی چون نه جان داری و نه جای
 نه جای آنکه نزد خویش آری

چو از شاه این سخن بشنید درویش
 ز چشمش اشک ریزان شد چو باران
 ز جان صد جام خون بر جامه کرده
 برآوردی بدردی باد سردی
 بآخر در میان خاک و خواری
 دلش مستغرق دریای اندوه
 هوا از راه او سردی گرفته
 چو لختی با جهان هستی آمد
 فغان می کرد وز هر سوی می رفت
 چو برقی چون در آن صحرا بمانده
 دلش از صحن این صحرا برون بود
 بآب چشم صحرا کرده پر گل
 نه یک محرم که با او راز گوید
 اگرچه خوردن و خفتن نبودش
 بدل می گفت شاهی عالم افروز
 اگر فرمان دهد در پادشاهی
 وگر یک مردش آرد روی بر من
 برون می آید از گلخن گدایی
 اگر برگویم این راز آشکاره
 چه سازم چون کنم چون کارم افتاد
 بآخر مدت ده سال پیوست
 همه شب تا بروز و روز تا شب
 قرار و خواب و آرامش برفته
 زهی دولت که خورشید سرافراز
 چو شاه آورد سوی گلخن آهنگ
 چو چشمش بر جمال شاه افتاد
 چو شه در روی آن دلداده نگریست
 دل پر جوش او را مرهمی کرد
 چو سوی هستی خود راه یابند
 چگونه آورد پروانه آن تاب
 نبودش طاقت وصل چنان شاه
 گلاب از دیده ها بر خویشتن زد
 دو دم از خلق آن حیران برآمد
 برو ای هم چو گلخن تاب عاجز
 برو سودا میز ای پاره خاک
 هر آن طاعت که چندان پاک کردند
 خطاب آمد که ای پاکان درگاه
 که افشاندیم چندین سجده پاک
 که ذات ما ازینها بی نیازست
 برو ای گلخنی گلخن همی تاب
 برو تا چند ازین تزویر و داستان
 اگر سلطان بسوی تو کند رای
 نه جان آنک حالی پیش آوری

۱۱۵ الحکایه و التمثیل

بان مگر دید اشتری را بی نگه
 که تا اشتر باسانی روان شد

شنودم من که موشی در بیابان
 مهارش سخت بگرفت و دوان شد

نبودش جای آن اشتر چه سودش
 من اینک آدمم کو جایگاهت
 بدین عدت مرا آری بر خویش
 چو من اشتر بدین سوراخ سوزن
 که اشتر گربه افتادست این کار
 که نتوانی شد اشتر را سیه گر
 سخن در خورد خود از دانه گوی
 که کیک تو عماری کنش فتادست

چو آوردش بسوراخی که بودش
 بدو گفت اشتر ای گم کرده راهت
 ترا چون نیست از سستی سرخویش
 کجا آید برون تنگ روزن
 برو از جان خود برگیر این بار
 برو دم درکش ای موش سیه سر
 برو ای مور خود را خانه جوی
 ترا ای مورداز آن دل خوش فتادست

۱۱۶ مقاله الحادیه و العشرون

که دنیا یاددارد چون تو بسیار
 که استحقاق دارد وز طمع دور
 خدا را تا توی از یاد مگذار
 که به زین در نیابی هیچ در گاه
 یقین می دان که آن خشنودی اوست
 که ندهد طاعتت با معصیت نور
 که ناری هیچ کس را نیز در چشم
 که خود در سوختن مانی شب و روز
 که جان پاک تو گردد ز تن سیر
 که نبود زین بتر هرگز گناهی
 دلت از زندگانی سیر گردد
 ببین تا بر چه سان دارد سرانجام
 صبوری کن مگر در وقت بستست
 خردمندی گزین تا غم نبینی
 که تا اهلی بیابی در میانه
 مگردانش بر خود صاحب اسرار
 که احمق در غلط افتد زخامی
 مده هرگز جواب احمقان باز
 که خلقی را بظلم از جان کند سیر
 بسر می در مدو مانند سیماب
 چو نیل خام حالی پخته گردی
 که در پشت تو گردد پشت واره
 چو خویشی را دهی از خود جدایی
 ز سی دانش در سی بند کن تو
 بسی پرسیدن و گفتن مکن خو
 که خوش گوئیست اصل هر نکویی
 که زن رازت بگوید جمله سر باز
 که آن نقشی بود در سنگ کرده
 که مردم از قرین گردد گنه کار
 که در پیری بدانی این سخن را
 نه نیک و بد چنانک آید فرو گوی
 ز هر یک نکته صد استاد می
 بخر یک نکته آنکس بگنجی
 بنادانی مکن خوارش فلک وار
 مگو کین را شنودستم از این پیش
 مکن زنهار دیگر آزمونش

دار

مشو مغرور ملک و گنج و دینار
 خدا را زان پرست از جان پرنور
 بهر کاری خدا را یاد می
 بکاری گر مدد خواهی ازو خواه
 اگر از خویش خشنودی تو ای دوست
 بطاعت خوی کن وز معصیت دور
 ز بس تندی مشو بس زود در خشم
 مکن از کینه کس سینه پرسوز
 حریمی را مکن بر خویشتن چیز
 دروغ و کژمگو از هیچ راهی
 حسد گر بر نهادت چیر گردد
 چو کاری را خواهی کرد ناکام
 ز بی صبوری دلت گر سخت خستست
 اگر خواهی که یک هم دم گزینی
 بصد نا اهل در شو در زمانه
 کسی را امتحان ناکرده صد بار
 مگردان هیچ احمق را گرامی
 مگو هرگز ببیش ابلهان راز
 مکن کس را ز عام و روستاچیر
 بسنگ و هنگ باش و هیچ مشتاب
 بمعیار خرد گر ساخته گردی
 مریز از پشت خود این آب پاره
 بهر کاری که اندر شهوت آبی
 زفان را خوی کم ده بر سخن تو
 نخست اندیشه کن آنکه سخن گو
 سخن خوش گوی چنانی که گویی
 مگوی از هیچ نوعی پیش زن راز
 بدین فرزند را دل دار زنده
 پسر را از قرین بد نگه دار
 گرامی دار پیران کهن را
 سخن کم گوی چون گویی نکوگوی
 سخنهای بزرگان یاد می
 کسی کو در هنر بردست رنجی
 کسی را کز تو عزت یافت یک بار
 کسی با تو سخن گوید براندیش
 کسی را کازمودی چند و چونش

گیر

گیر



مکن بدگوی را نزدیک خود رام
 مبادت هیچ با نادان سر و کار
 کسی کو کار بد گوید که چون کن
 سخن چین را مده نزدیک خود جای
 همی عیب کسی کان ناپدیدست
 سوی هر کس چنان گردان نظر را
 گمان بد میر بر کس نکو بر
 بر غبت بر همه کس مهربان باش
 اگر خواهی که گردد کعبه آباد
 نظر از روی نامحرم نگه دار
 مکن غیبت مده بیهوده دشنام
 بطیبت کردن ار شمعی فروزی
 مده بر باد عمر را رایگانی
 بپاسخ زیر دستان را نکو دار
 میفکن در سخن کس را بخواری
 بچشم خرد منگر سوی کس هم
 مگو بیهوده کس را ناسزاوار
 اگر پیش تو آید احمق باز
 وگر پیش تو آید مرد یزدان
 اگر گرد کسی بسیار گردی
 اگر بسیار کس را سر دهی باز
 بیبران کن تقرب تا توانی
 بدرویشان رسان از مال بهری
 توانگر چون برت آید بخدمت
 ور آید پیش تو درویش خسته
 کسی کو بر تو حق دارد بآبی
 مجوی از عیب بر موری فزونی
 نکو بین باش گر عقلت بجایست
 مکن در هیچ کاری ناسپاسی
 اگر قبضیت باشد ناگهانی
 مخند و تاتویی اندوهگین باش
 چو خواهی کز بلا یابی رهایی
 زمانی در سیاست کن توقف
 مچخ با هیچ کس در گفت بسیار
 مکن گستاخ کودک را برخویش
 مکن در وقت پاسخ پیش دستی
 سخاوت کن که هر کس کو سخی بود
 دلت خرسند کن تا جان نیوسد
 مگو از خویش بسیاری بپاکی
 مکن ز اندیشه بیهوده دل ریش
 مخور حسرت ز غمهای کهن بار
 چو عیسی باشد خندان و شکفته
 بخوبی و بزشتی تا توانی
 اگر دل زنده در پرده راز
 سخن گرمست گوید چون نگو گفت
 اگر خصمی شود بر تو بداندیش

که بد گوید ترا هم در سرانجام
 که تا زو ناردت جان کاستن یار
 مده بازش ز پیش خود برون کن
 که هر روزت بگرداند بصد رای
 که حق داند که چونش آفریدست
 که بهتر بینی از خود هر بتر را
 حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر
 همه کس را چو خورشید جهان باش
 دل اهل دلی از خویش کن شاد
 مشو از یک نظر در زیر صد بار
 که در حسرت فرو مانی سرانجام
 از آن طبیعت چو شمعی هم تو سوزی
 که کس نشناخت قدر زندگانی
 مگر پسنددت مرد نکوکار
 خود افکن باش گراستاد کاری
 که چون طاوس می باید مگس هم
 بهر زه هم مرنجان هم میازار
 تکبر کن ببیش احمق آغاز
 فروتن باش خود را خاک گردان
 اگر چه بس عزیزی خوار گردی
 ز دردسر فراوان سر نهی باز
 که ایشانند آگاه از جوانی
 که تا مالت نگردد مار و زهری
 مدار او را برای سیم حرمت
 بپرسش تا نگردد دل شکسته
 فراموشش مکن در هیچ بابی
 که در قدرت تو چون موری زبونی
 که گر بی عیب می جویی خدایست
 رضا ده در قضا گر حق شناسی
 بگورستان شو و بگری زمانی
 بکنجی در شو و تنها نشین باش
 اسیران را ز زندان ده جدایی
 که تا از پس نمائی در تاسف
 که نبود سر سگی کردن بسی کار
 که در گل کرده باشی گوهر خویش
 که شرطست آن که یک ساعت باستی
 روا نبود که گویم دوزخی بود
 که خرسندیست گنجی کان نیوسد
 بدان خود را که مثنی آب و خاکی
 که خود اندیشه داری از عدد بیش
 که نبود این سخنها را بن و بار
 که خر باشد ترش روی و گرفته
 مده اقرار بر کس تا ندانی
 ز مرده جز بنیکویی مگو باز
 بجان بپذیر و آن منگر که او گفت
 بنیکویی زفان بندش کن از خویش



<p>که شهری شعله سوزد بیک باز نکویی خاص از بهر خدا کن دگر مندیش از آن گر کاردانی مبین در خلق و دل با خویش می که آن افزون ترا بی شک خورد باز بگو از صدق دل قوی شهادت که آن دم بهترست از خفته مردار مکن زندیشها باطل نمازت که هر کو عاقبت اندیش شد رست بفکرت در حضور ذات خود باش ببرهیز از پلیدی طبیعت که خجالت ناردت گر شد پدیدار که گر گویند روگردی روانه بکن چیزی که باز آن کرد خواهی همه اندیشها را کن فراموش چراغی را فرا خورشید می بسی لذات یابد جاودانی بجان کندن بیاید تازه رویی یکایک کار بند و بهره بردار مدان کس را که به زین یادگارست ز فان در کام کش وز جوش بنشین خموشی پیشه گیر اینک حقیقت</p>	<p>دار</p> <p>دار</p> <p>دار</p>	<p>مدان زنهار خصم خرد را خوار ز بهر خلق نیکویی رها کن بترک هرچ گفتی تا توانی چو در ره می روی سر پیش می طعام افزون مخور ناگاه و ناساز چو شب در خواب خواهی شد بعبادت بوقت صبح سر از خواب بردار چو هنگام نماز آید فرازت ز کار عاقبت اندیش پیوست همیشه حافظ اوقات خود باش برون را پاک می دار از شریعت درون را نیز در معنی چنان دار چنان وقتی بدست آرد زمانه اگر زر داری و گر پادشاهی ز فانت چون شود در نزع خاموش مترس آن ساعت و امید می که هر کو جان دهد بر شادمانی بکارست این مثل اینجا که گویی مدار از غافلی پند مرا خوار ترا گر در ره اسرار کارست بدان این جمله و خاموش بنشین صبوری پیشه کن اینک طریقت</p>
--	----------------------------------	--

۱۱۷ الحکایه و التمثیل

<p>که ما را از حقیقت کن خبردار که ده جزوست در معنی حقیقت یکی کم گفتنتست و نه خموشی که بلبل در قفس ماند ز آواز شود هر ذره با تو سخن گوی که دریا گردی از خاموش باشی بغواصیش باید دم نگه داشت</p>	<p>بچین شد پیش پیری مرد هوشیار جوابش داد آن پیر طریقت بگویم با تو گر نیکو نبوشی ز خاموشیست بر دست شهان باز اگر در تن زدن جاننت کند خوی چو چشمه تا بکی در جوش باشی درین دریا بگوهر هر که ره داشت</p>
--	---

۱۱۸ المقالة الثانیه و العشرون

<p>بالماس زفان در می چکانی که بر تو ختم شد اسرار نامه برین منوال کسی را نیست گفتار چو یک معنی بخواهم صد دهد بگر که دیگر می نیاید نیز خوابم ازین پهلو همی گردهم بدان یک که یک دم خواب یابم بوک آخر بتر را گر برانم به در آید خدا داند که در گفتن اسیرم درین شک نیست الحق می نمایم که من حکمت زیوتی الحکمه دارم ببین گر پای داری دست باقم همی ریزد پیاپی بر زفانم نگه کن معنی ترکیب و گفتار</p>	<p>چکانی</p> <p>نمایم</p> <p>نگارم</p> <p>شکافم</p>	<p>زهی عطار از بحر معانی ترا زبید بعالم بار نامه میان چار طان گوژ رفتار چنانم قوت طبع است کز فکر در اندیشه چنان مست خرابم نیابم خواب شب بسیار و اندک همی رانم معانی را ز خاطر یکی را چون برانم ده در آید ز بس معنی که دارم در ضمیرم بصنعت سحر مطلق می نمایم بحکمت لوح گردون می نگارم بمعنی موی از هم می شکافم جوهر بین که از دریای جانم ببین این لطف لفظ و کشف اسرار</p>
--	---	---



همی دوشیزه ماند هم بیک حال
 ولیکن اصل معنی بکر ماند
 که می گوید سخنهای کهن بین
 که لذت از جهان قسم جدیدست
 ندانم تا سخن پرداز بودست
 چو مریم گر بزاید بکر ماند
 که شوری دارد این شیرین سخنها
 نمودار منش شعر لطیف است
 ز هر در در و اسرارش نمودم
 بغواصی برون گیر از سخن راز
 ام من بسی دیوانگیها کرده
 که بنشیند دمی با من درین درد
 کنی آن گفت را پیوند ازین گفت
 مگر در زیر پای پاک گردی
 چو خاک راه شو در پای هر کس
 درین هر دو صبوری کن همیشه
 که گفت الصبر مفتاح قلائل
 که با حق باشی و با خویش پیوست
 فرو مگذار یاد او زمانی
 بحق سرمایه ملکیت جاوید
 چرا دایم نباشی در حضوری
 چه بهتر گر حضور آری بکف تو

اگر ما یک سخن گوئیم صد سال
 ز ما چندانکه گویی ذکر ماند
 خردمندا بیا باری سخن بین
 هر آنچه آن کهنه می گردد قدیدست
 چو من تا رو ز عالم باز بودست
 سخن را طبع عیسی فکر باید
 ز تحسین درگذشتست این سخنها
 کسی را کارزوی این ضعیف است
 ز شعر خود نمودارش نمودم
 اگر تو اهل رازی چشم کن باز
 بساط مفلسی گسترده
 ام من کجاست اهل دلی در گوشه فرد
 تو ای عطار اکنون چند ازین گفت
 چنان خواهم که هم چون خاک گردی
 چو خاک راه خواهی شد ازین پس
 فروتن شو خموشی گیر پیشه
 ترا می صبر باید کرد حاصل
 صبوری کن ز حق اندیش پیوست
 گرت باید بهر دم تازه جانی
 همی هر دم زدن در بیم و امید
 چو هر دم می توانی یافت نوری
 گر از صد چیز می یابی شرف تو

۱۱۹ الحکایه و التمثیل

فتادش چشم بر بقال استاد
 شکر داری سپید و مغز بادام
 ولیکن تا پدید آید خریدار
 چرا آن هر دو خوش را خوش نخایی
 ازین هر دو چه خوشتر می خری باز
 که می داند که چه اسرار پنهانست
 بیک دم می توانی کرد حاصل
 که برناید زجانت بی خدادم
 بسلطانی رسانندت ازین پاس
 خموشی پیشه کن تا کی ز گفتار
 چو نیکو بنگری حیض الرجالست
 بتست و بت بود بی شک حجابت
 رها کن بعد ازین این بت پرستی
 اگر گویی به ارزد هر دو عالم
 نبودی یک زمانم آرمدین
 همی دانم که صد عالم بماندست
 چو می دانم که می بر بایدم خواند
 اگر یک حرف بر خود خوانمی من
 نبودی رنگ و بوی گفت و گویم
 غم خود وقت کار خود نخوردم
 ندانم کرد استغفار این را
 ندانم تا بعمری هم کنم من
 ببخشد گرچه این جرمی عظیم است

مگر می رفت آن دیوانه دل شاد
 بدو گفتا که ای مرد نکو نام
 چنین گفتا که دارم هر دو بسیار
 بدو دیوانه گفت آخر کجایی
 اگر این هر دو بفروشی بصد ناز
 بیک یک دم که در زیر دل و جانست
 هزاران بحر پر اسرار کامل
 ترا این پند بس در هر دو عالم
 اگر تو باز داری پاس انفاس
 خدا را یاد کن تا کی ز اشعار
 اگر چه شعر در حد کمالست
 یقین می دان که هر حرف از کتابت
 کنون بیدار شو از خواب مستی
 دریغا فوت شد عمری که یک دم
 مرا گر عمر بایستی خریدن
 همه عمرم اگر یک دم بماندست
 چرا چندین سخن می بایدم راند
 بگو چندین سخن کی رانمی من
 اگر بودی از آنجا رنگ و بویم
 دریغا کانه دانستم نکردم
 اگر صد سال پویم راه دین را
 گر استغفار یک یک دم کنم من
 ولیکن چون خداوند کریم است



عجب نیست از فضل جاودانی

بیک بیتم ببخشد رایگانی

۱۲۰. الحکایه و التمثیل

شنودم من که فردوسی طوسی
 بیبست و پنج سال از نوک خامه
 بآخر چون شد آن عمرش بآخر
 اگرچه بود پیری پر نیاز او
 چنین گفت او که فردوسی بسی گفت
 بمدح گبر کان عمری بسر برد
 مرادر کار او برگ ریا نیست
 چو فردوسی مسکین را ببردند
 در آن شب شیخ او را دید خواب
 ز مرد رنگ تاجی سبز بر سر
 ببیش شیخ بنشست و چنین گفت
 نکردی آن نماز از بی نیازی
 خدای تو جهانی پر فرشته
 فرستاد اینت لطف کار سازی
 خطم دادند بر فردوس اعلی
 خطاب آمد که ای فردوسی پیر
 پذیرفتم منت تا خوش بختی
 مشو نومید از فضل الهی
 یقین می دان چوهستی مرداسرار
 گر آمرزم بیک ره خلق را پاک
 خداوندا تو می دانی که عطار
 ز نور تو شعاعی می نماید
 چو فردوسی ببخشش رایگان تو
 بفردوسی که علیبنش خوانند

که کرد او درحکایت بی فسوسی
 بسر می برد نقش شاهنامه
 ابوالقاسم که بد شیخ اکابر
 نکرد از راه دین بروی نماز او
 همه در مدح گبری ناکسی گفت
 چو وقت رفتن آمد بی خبر مرد
 نمازم بر چنین شاعر روا نیست
 بزیر خاک تاریکش سپردند
 که پیش شیخ آمد دیده پر آب
 لباسی سبزتر از سبزه در بر
 که ای جان تو با نور یقین جفت
 که می ننگ آمدت زین نانمازی
 همه از فیض روحانی سرشته
 که تا کردند بر خاکم نمازی
 که فردوسی بفردوس است اولی
 اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
 بدان یک بیت توحیدم که گفتی
 مده بر فضل ما بخل گواهی
 که عاصی اندکست و فضل بسیار
 نیامرزیده باشم جز کفی درخاک
 همه توحید تو گوید در اشعار
 چو فردوسی فقاعی می گشاید
 بفضل خود بفردوشش رسان تو
 مقام صدق و قصر دینش خوانند

۱۲۱. الحکایه و التمثیل

بیرسیدم ز پیری سال فرسود
 که هم راه تو چپست ای مرد غمناک
 جوایم داد کز بی آگهی من
 خدایا من درین دیر تحیر
 تهی دستم ز زاد راه جاوید
 خداوندا امید من وفا کن
 منور دار جانم را بنوری
 حضوری ده ز چندین تر هانم
 مرا از من نجاتی ده بتوفیق
 دلم را محرم اسرار گردان
 بر افروز از خداوندی دلم را
 نفس چون برکشندم هم نفس باش
 چو جان را منقطع شد از جهان دم
 چو با ایمان فرو بردی بخاکم
 خداوندا همه بیچارگانیم
 همه گر دوزخی ایم از بهشتی
 که داند تا بمعنی متقی کیست

در آن ساعت که وقت رفتنش بود
 چه داری زاد راه منزل خاک
 دلی پر می برم دستی تهی من
 چو آن پیرم تهی دست و دلی پر
 بفضل تو دلی دارم پر امید
 دلم را از کرم حاجت روا کن
 دلم را زنده گردان از حضوری
 یقینی ده میان مشکلاتم
 ز نور خود براتی ده بتحقیق
 ز خواب غفلتم بیدار گردان
 توانگر کن بخرسندی دلم را
 در آن درماندگی فریاد رس باش
 مرا با نور ایمان دار آن دم
 نیاید از جهانی جرم باکم
 درین هنگامه چون نظارگانیم
 تو می دانی و تو تا چون سرشتی
 سعید از ما کدامست و شقی کیست



۱۲۲. الحکایه و التمثیل

بدو گفتند پیرا گریه از چیست
 دری می کوفتم من در همه حال
 از آن می گریم از حسرت چنین زار
 شقاوت می گشاید یا سعادت
 کجا آیم ندانم بر زمین من
 که تا خود بر کدامین پهلو آید
 دو عالم آن زمان از هم جدا شد
 وزان سو جان بخاموشی فرو رفت
 کجا بود و کجا آمد کجا شد
 که گویی خواب خوش باد ای جوانت
 من بیچاره را گویی دعایی
 ترا بزبان نیاید هیچ کاری
 مرا نوری بود در خاک تاریک
 خلاصم باشدار باشد عقابی
 که من در خاک چون باشم نهانی
 زهی بی شفقتی بر خویش ما را

بوقت نزع پیری زار بگریست
 چنین گفت او که اندر قرب صد سال
 کنون خواهد گشاد آن در بیک بار
 که آگه نیستم کین در بعادت
 فرو می افتم از چرخ برین من
 مثالم کعبتین شش سو آید
 در آن ساعت که جان از تن رها شد
 ازین سو تن ببیهوشی فرو رفت
 که داند کین دو را کز هم جدا شد
 جوامردا ازین نبود زیانت
 اگر بیتی خوشت آید ز جایی
 مرا کاری برآید روزگاری
 دعایی زود رو چون گشت نزدیک
 مرا راحت ترا باشد ثوابی
 تو خوش بنشسته در دنیای فانی
 زهی ناخوش رهی در پیش ما را

۱۲۳. الحکایه و التمثیل

که می خواهم سه چیز از حق تعالی
 دوم در مرگ خوابی تا قیامت
 چه گویم زانک در گفتن نیاید
 کسی کز ما کند بر نیکویی یاد
 که این گوینده را گوید دعایی
 ز چشم خون فشان بر خاک ما ریز
 بخاک ما فرو گویند بسیار
 ولی از گور ما ناید جوابی
 بدرد و غصه زیر خاک خفتند
 بدرد و غصه زیر خاک خفتیم
 ز گویایی بخاموشی رسیدیم
 نبینم من ازیشان کس خیردار
 فدای این همه روهای پر خاک
 چو زیر خاک می بایست خفتن

نکو گفتست آن درویش حالی
 یکی در خواب مرگی با سلامت
 سیم چیزی که گفتن را نشاید
 خداوندا بفضلت دل قوی باد
 قرین نور باد آن پاک رایی
 گرت در جام خود خونست برخیز
 که بعد از ما عزیزان وفادار
 کنند از دل بسوی ما خطابی
 بسی خونها بخوردند و برفتند
 کنون ما نیز خون خوردیم و رفتیم
 بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم
 خموشانند زیر خاک بسیار
 هزاران جان پاک از قالب پاک
 چرا چندین سخن بایست گفتن

۱۲۴. الحکایه و التمثیل

که چون عبادی اندر نزع افتاد
 ز پای افتاده دیدش بر سر راه
 ز پاسخ بلبلش خاموش گشته
 ز فانت در سخن گفتن شکر بار
 همه دست سخن گویان ببستی
 چو بود آن حرص بسیاریت بگفتار

شنودم من از آن داننده استاد
 در آمد پیش او عباسه ناگاه
 ز سیلاب اجل مدهوش گشته
 بدو گفت ای لطیف نغز گفتار
 تو تا پیش سخن گویان نشستی
 چرا گشتی چنین خاموش بیکار

۱۲۵. الحکایه و التمثیل

که چونی گفت چونم ای پسر من
 دلم گم گشت دیگر می ندانم
 بیازی چو من پیری کشیده
 ز چون من قطره برناورد جوش
 که سرگردان شدم چون گوی آخر

بیرسیدم در آن دم از پدر من
 ز حیرت پای از سر می ندانم
 نگرده این کمان کار دیده
 چنین دریا که عالم می کند نوش
 بدو گفتم که چیزی گوی آخر

بفضل حق بهر بابی هنرمند
 چه گویم ژاژ خاییدم همه عمر
 خداوند محمد را نکو داد
 وزان پس زو جدا شد جان شیرین
 بفضلت مهر بر نه بر تمامی
 دعای این دو پیرم حرز راهست
 بدیشان بخش جان این جوان را
 فروغ نور ایمان شمع او دار
 مدارش در سواد ناامیدی
 بفضل خویشتن ده زینهارش
 در آن زیرزمینش دست رس باش
 بباران ابر رحمت بر سر او
 بپاکی باد بر جان شریفش
 بجانش میرسان تا نفخه سور
 بنور دین دلش را مستوی دار
 شود با تیغ و با کرباس هم بر
 همه یک تیغ در کرباس خفتند
 زفانم تیغ چون الماس آورد
 بسی داغ و دریغ آورده
 که گر رانی و گرخوانی توانی
 کزین هر بیت خونی می

ام من

چکیدست

جوایم داد کای داننده فرزند
 ز غفلت خود نماییدم همه عمر
 بآخر دم چنین گفت آن نکوکار
 پدر این گفت و مادر گفت آمین
 خدایا گفت این هر دو گرامی
 اگرچه گردنم زیر گناه است
 ببین یا رب دو پیر ناتوان را
 تو آن پیر نکو دل را نکو دار
 در ایمان یافت موی او سپیدی
 بدرگاه تو باز افتاده کارش
 در آن تنگی گورش همنفس باش
 کفن را حله گردان در بر او
 چو با خاکی شد آن شخص ضعیفش
 ز جان مصطفی نور علی نور
 گنااهش عفو کن جانش قوی دار
 خدایا پیش شاهان مرد مضطر
 چو من دیدم که خلقانی که رفتند
 تن من از کفن کرباس آورد
 کنون کرباس و تیغ آورده
 تو خواهی خوان و خواهی ران تودانی
 سخن با دردترزین کس ندیدست

ام من

پایان

